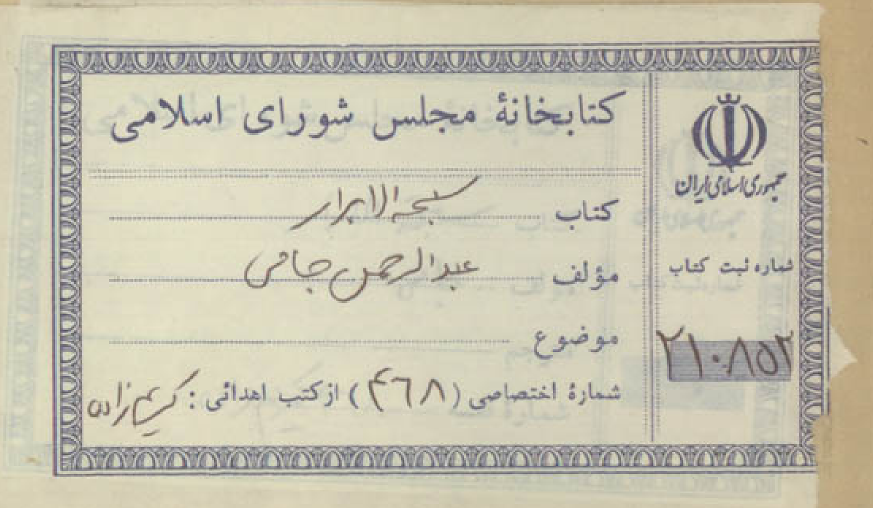
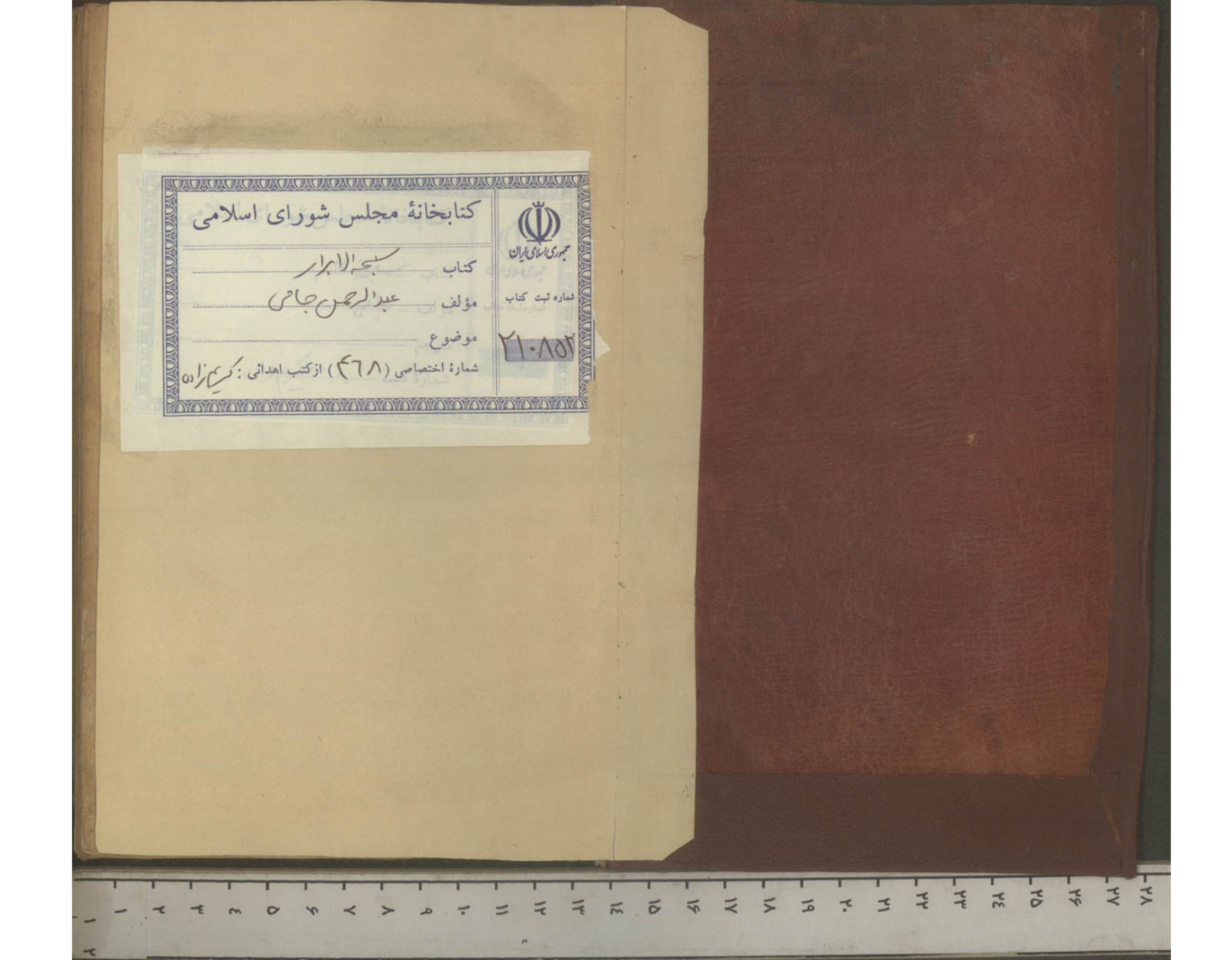
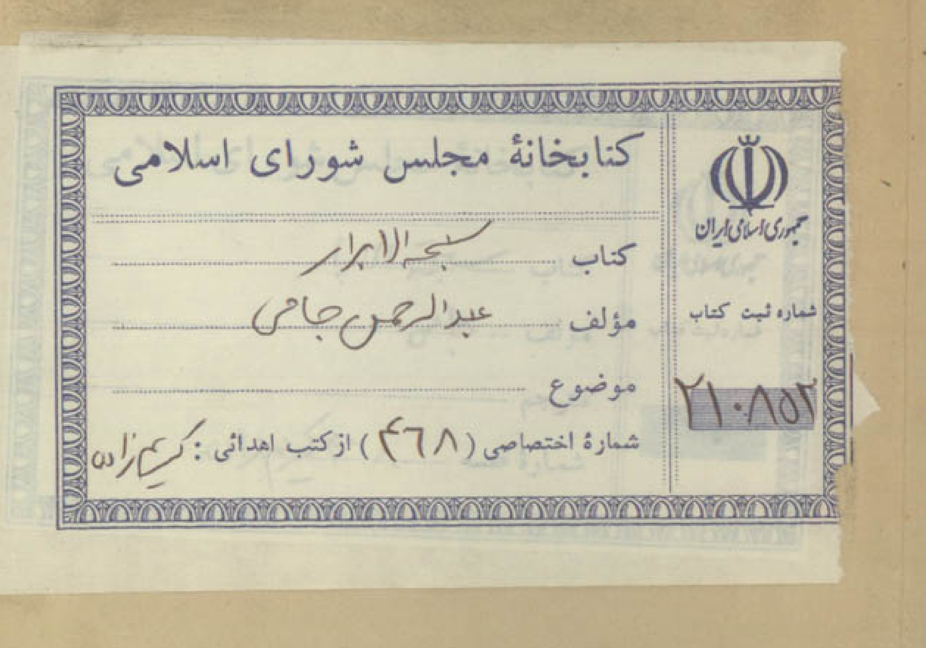




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سبحة الابرار
مؤلف عبدالرحمن جامی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۸۵۲
شمارهٔ اختصاصی (۴۶۸) ازکتب اهدائی: کریم زاده





پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد

سوی آن دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش برخسار نشست / پشت عهدش ز عصی خرد شکست

دامنش چون ره ظلمت بنوشت / توبه اش بانگ خطا برداشت

آتش شعله ز تاب علیه / ریخت انوار هدی چون بیضه

ما که در ظلمت هر شب زده ایم / طالب نور از آن شعله ایم

نیز جایی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم

بو که زین شعله نوری برسد / جان ز نورش به سروری برسد

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران

بر فرازنده هر زرد ورق / شمسه زرکش نگاری طبق

تاج ز رشحهٔ زرین تو جان / عقده نه بند کمر ممتحنان
جرم بخشنده ای بخشاینده / در بر روی همه بگشاینده
ابر پسیرای تو سپید لبان / خوان خور پسندی روزی طلبان
دیر پذیرای بجو دبسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان
گنج جان پنج نوبت ای جسم / عار پس گنج بصد گونه طلسم
قفل حکمت نه بگنجینهٔ دل / زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه کشای / صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس وحدت تنها شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیر باران بکمان از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل بر پنهان / حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر خنده ای غنچه بباغ / داغ بر سینه ز تو لاله راغ
غنچه تنگ دل از داغ توئیم / لاله پیسان سوخته داغ توئیم

هر که بر دل ز تو داغش باشد / زانکه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کرده تست / گرچه پرورده تو پرده تست
خنده بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
ای نوا زن قلم قدمی فرست / بر قلم جای قدم باز فرست
تا زند در پس قافله باز پسان / بقدم گاه کمن باز پسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سنگ این سلسله بر هم زن
عرش را سایبان ز جای / در تمکن که کرسی ز پای
خیره کن ز شجر سدره چمن / صرصر چرخ کن شاخ شکن
از خم رنگ فلک پشنگ انداز / زخمه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگیست و دو رنگی / بهر زنگیست اوی زنگی
رنج و راحت که چنین پی در پیست / اثر رنگ رزیهای ویست
مست رنگم همه زین رنگرزی / دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت ز بام / تا برآرند بر سوای نام
پرده بر پرده نشینان بدرم / در پی پرده دری دیگر زم

کمر بسته جوزا بگشای   گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن به زمین   خنده باشد به فلک بزم نشین
خامه تیر بکش ز انگشتش   بل که انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار فضا چیست که باه   سر کشیده است ازین مرحله گاه
مهره مهر بکنش از سر خم   شو از آن مهره کش ملک عدم
آب را بر سر آتش بگمار   تا شود آگه از دود و بخار
ز آتشش هر چه تری آب   بهره بر عدمش ساز سراب
باد را خاک بپیما زیر فرق   خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن به چمن زر ز لها   ساز ازان عالیها پا فلها
میوه و کاه که در بار روید   با همه بار که دارو روید
گاو را ذبح کن از خنجر جم   پشت ماهی ببر از اره و دم
هر چه القصه بود رنگ نمای   همه را آینه هستی بزدای
تا ز مشتاقی افزون ز همه   بنگرم روی تو بی پرده همه
نور پاکی تو و عالم سایه   سایه با نور بود چه سایه

حق چو پایه کرم دار نگاه   پایه دارم ز مکن خار براه
معنی نیک سرانجامی را   جام صورت شکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود   ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی   یابد از رنگ کشش بی رنگی بوی

اولین زاده قدرت قلم است   که از او نقش دو جهان یک رقم است
ز قلم گر به یکی تازه نهال   در پیوسته ز روضه تعلیم جلال
گوهر معنی خیر اثمار است   که مر آثار شده تخم و ثمرات
سلک هستی چو در آمد بشمار   در بود اول لشکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده   معنیش مبدا وجود افتاده
دوش است این رهبر فرزانه   کز همه زاد درخت و دانه
قطره بنده و آزاد دویت   همت خامی ایجاد دویت
از رخش نور ره همه را   وز درش کارگشایی همه را

طره ناموس که آن نام زدست | گرد ز نعلین خرش زمین مست

آدم اینک شرف مهر را | تاج پسر کرد و پیادش را

گل شهر و جهانست بی | هست شهری و گلی زو میشد

گل که آمد عرق رخسار اوش | نیست بخوشبوئی از گلزارش

بود ورقش از رقم تازه او | بی صریر قلم آوازه او

لوح از آثار قلم هیچ نداشت | کو رخ حرف تماشش نگاشت

عرشش را پایه زهر کرسی بود | کز قد وی شش بجز پرسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار | بود که دون شتران گرد قطار

بود شش ایام بر او بشکسته | چار طاق زعفا سر بسته

نور شش از جبهه آدم نمود | پس نهاد و ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی | پشت از و یافت بکشتی بی

بوی لطفش بر ابراهیم رسید | گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم | بنده قیمت او صد درم

طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا به مسیحا آموخت

رفت ور از قافله فاقه خوشی | صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت وزر از وی به فقر نهاد | داد و صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس

نوح ازو ذکر از لحن نماز | بار یکی رانده بجویان که ناز

علم جاه به بطحا افراخت | بهر او چتر که دولت نو ساخت

مهر بی سایه اش از قد شد | بر سر تشنه لبان سایه فکن

پیش سنگ از گهر قد وشش رشد | بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان اوست | تیر چاشتگه احسان اوست

مشرقش مکه و مغرب یثرب | پرتو ضیا مشرق ازو تا مغرب

گرد بر خوان نبوت یک شب | دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را زپی چاشت نسیم | کرد ز انگشت نبوت بدو نیم

نیست زین هیچ عجبتر عجبی | که شنوده نه بآن قرص لبی

شب دیگر ز قدم جانب فرق | بر درخشنده براقی چو برق

اشهبی همچو شهاب آتش پی | نعل او چون مه نو گرد و دون پای

گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذی العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود ز نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خلق نهان
یک چشم زدن نور بصر / می کند ز همه افلاک گذر
آز مورا بسوی چرخ مبند / چشم بکشای و همان لحظه ببند
پس من که نور بصرت یک تک تاز / چون بگردون رود و آید باز
تعلیم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسید هیچ شکست
بود لوح قلم صنع ازل / گر قلم نیست قدم زن چه خلل
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

ای قمر طلعت کی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شقهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
در رات سود همه سودا را / اشتهای زحد و فشل طلا را
تاب و تو پیش چمان زابرو / نقش چشم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت رخشند / ساغر دولت خود بشکستند
زخمه آنها و از آن چیده گران / در صدف گوهر صهبای گران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رشتهٔ لؤلؤ تر مرجان شد
کس بکردست ز دل سنگینی / ور بکینه ز دهان رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از کوشش خسان در تو سنگ / دارد ای خواجه ازین پس لب تنگ
گو بیا صیرفی فکر و محک / زد و از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض هنرها پس روکار / زیور علم ترا پاک عیار

لاجرم حقات از صدمت سنگ / ابر تو می برد آن آهنگ
حلم تو بود سبک کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد
گر برآری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست / یعنی گنج ترا بنهفتست
چند در حجله تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خط خشتن / در بر خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو پیکانه / دل بصد شاخ شنید شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانه پر سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو سر / جفت باشند هزاران غم و درد
خوابت از مقصد و مشهد بگذشت / قدر برافراز که از حد بگذشت
دست از زیر دامن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سر برکش نرگس عالم بین را

جلوه ده طلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان برآی
طاق محراب تهی کن ز خسان / منبرش از فر کیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدران پرده هر زندیقی
پنجه در کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
غاصبان را پی کاری بنشان / آبشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج قلمان ساز قلم / زن از آن قاعده راست رقم
بی رهان را ز حشر هم درست / راه والی سر اقلیم درست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی ما / ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سپهر چرخ برین
گستران در ستم آباد زمین

بار دو جان و شان بر خبر نه
ره به بیابان عدم سپرده

عاصیان بی سر و سامان تواند
دست امید بدامان تو اند

نامه جامی که نگین بند تست
چشم گریان لب شکر خند تست

بهره نیست ز طاعت در پیش
لب بجنبان بشفاعت گرش

بو که نقد خود از این ورطه بیم
برد از ره زنی دیو رجیم

چون نی خامه شد انگشت نمای
بنوا سازی توحید خدای

کلکش از زمزمه دیگر ساخت
پرده نعت پیمبر پرداخت

به که آن زمزمه کوتاه کند
سر نامه گستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف
که فلک گوهر او راست صدف

خاک پی نقشه گیتی ز فتن
بر سپر نقشه گران نقشه شکن

عدل او صیقل ایام بتیغ
کرده پاک از رقم درد و دریغ

روی او رایت جمشید افراخت
چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ار نیست گهربارد
بلکه خورشید صفت زربارد

گر چمن زار کفش بر گردد
همه گل از روی طبق زر گردد

ور بر و زر کند از جود نثار
مشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست و پسند
دست بر هم زده یک مشت خسند

برق قهرش چو بر ایشان زهر آلود
دود ایشان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش
علم آفاق برافراخته اش

پیش از این نقد بسی گنج شگرف
ز بی نوایان کرم گشته صرف

نامش آن گوهر تاج آور گشت
که بر او نحبه کلاهم بشکست

چون ز فیض ازل این گوهر اش
که چو وی هست گرامی نامش

خواقی از تاج وری یافته زین
تاج سلطان و بود ذات حسین

وی خبر داده جلال ابدت
نام نیکو ز ازل آمده ات

چشم از این پوست سوی مغز گشای
مغز نغزت سوی نغز گرای

نیک نام آمده بحر و بری — نام ور شو بنکو نام تری

جام عیشت چو شود دست آویز — جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاک نژادان که همه خاک تواند — جرعه پرورد می پاک تواند

گنج زر گنج فشان هر دو تویی — تاج و تاج ستان هر دو تویی

سرمه چشم جهان خاک درت — طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی — چون رود راه ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی — کو شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی که شود موج سگال — چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه را بحر چو دریوزه کند — بحر پیداست چه در کوزه کند

غرق حاسد ز تو بشکافته باد — روز و شب پاشیده و تافته باد

نیست چون تاب غمش کام و زبان — به که گردم زده عاجز بگریبان

هر سحر تا فلک صبح شکاف — تیغ خورشید برآرد ز غلاف

یافته کام تو در باغ امل — تافته جان تو از داغ اجل

[illegible]

[illegible]

شب که ز دوشیزگی مهره گل — تیره گون جیبه

اختر از سیم و شهاب از زر ناب — ساخته شد ز پی آن میخ و طناب

چون شب تنگ قفس مشکین رنگ — گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس خاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش — هر چه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز کرد داوریش — وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور چراغ هوسش — فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحاش گهردار همه — ابر صحراش گهربار همه

بر سر هم کوه در خندان بخت — گوهر از رشته طاقت بگسیخت

خیمه آمد که از آن گنج نهان — نشوم بهره ور و بهره فشان

گوش جان را ز صدف در کردم — جیب دل از گهر پر کردم

بازگشتم نقد مکان بخت — عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه زانجا گره و در رفتم — همه را الماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم / شامها صبح شفق خون خوردم

هر سلکچه هر سلکه بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه‌ای شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قد پیمان است آن آوردند / دعوی نحن نسبح کردند

مهره‌هایش ز خرد مهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

می رسد عد عقودش بچهل / هر یکی ز دل گره چهل چهل

اربعینیست که در راه فتوح / زد گشادست بخلوتگه روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / به دو صد عقد در آن را مفروش

بو که چون سبحه درآیی بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار

چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همه ابنای زمان زرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر که گفت / که بود نقد بلورین صدفت

گرچه پس لامع نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است

گر بصورت برد آن پایه بلند / رفعت معنوی این پایه پسند

گرچه در سلک زده آن شش است / چون درآیی بشمار این پیش است

گرچه آنها ز سه دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آنم وطن دود خورست / این خورشید ازل راهبرست

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت احسنت بنظم ای جامی / احسن احسن که ای جامی

دور اختر گهر سلک تو باد / اوج خورشید سر کلک تو باد

بود تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

ای پهلوی تو دل در پرده / پیر ازین پرده برون آورده
یک دم از پردهٔ غفلت بدرآی / باشد این راز شود پرده گشای
نیست این حجرهٔ طوطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بگذا ناکس نشناسی
دل شهنشه کی ست این خرگاه / دم خبر که شنود پس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان از وی کم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
جز که یک غنچه ز بستان دلست / نقش یک نامه ز دبستان دلست
عنصر نار ز باغش وردی / تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش خرگاهش جهان ناچیزی

زیب دست اوش خاتم دین / آسمان کمترش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه‌زار کرمش نامقطوع / میوه‌خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست اوش و نوبت / رشته‌اش مهره کش و نوبت
بلکه او در کف او دست خوشیم / بسته رشتهٔ او مهره و خویشیم
اوست چو جیب و جیبا ها خونبار / اوست چون ابر چمن ابر بهار
گرد مشکین ز نسیم چمن خیزد / گره در دامن باد آویزد
گل کشد سبزه سپر از خاک چمن / رشته از بیخ کند در پیمن
هست از و بخشش و بخشایش / هست از و کاهش و افزایش
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمیست / این هنر خاصیت آدمیست
بی دل از من جبر مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل تبدیر خبر شوان یافت / بگذر از خود که بخود شوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی / با اگر پهلو ازو در چینی

راستی جوی که در پهلویش
دل بجان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد
خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی
بر زنده دلی آری روی

دل شود زنده ز بی خویشتنی
نز پر علمی و بسیار فنی

نه اگر حاصل خود را سوزی
گر بتحصیل چراغ افروزی

ره به بی خویشتنی آوردن
بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ
روشنایی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی روی براه
که کند دود دیت حال سیاه

چو چراغی که نهان شد دودش
ره نما باز سوی مقصودش

پرتو نور دل پرست آن
که چو خورشید جهانگیر است آن

دیده هر چند از آن نور فراز
هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بخود آتش زنی
گر سوی صبح دم خوش نزنی

مردم دیده روشن خردان
بحر دانش همه پر مهر دان

بس که در درس چهار پنج علوم
برده شد حاصل وی گنج علوم

یک از آن گنج بگنج نه دید
بوی از سر حقیقت نشنید

روی همت بعقاکیشان کرد
کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری پی آن راه سپرد
راه از آن سینه بمقصود نبرد

ور ره عشق نشد صاحب دل
گوهر دل نشد او را حاصل

ناگهان سینه اقبال بیافت
ره بسوی احمد غزالی یافت

رشته عهد بغزالی بست
سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت وی روزی بیست
پس همه عمر به بهروزی زیست

یافت چنان بصری از درویش
پرده روشن دلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد
وز بصر نور دلش سر بر زد

ما رای شیئا الا و رای
فیه نور الله فی کل سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت
وز یکی هر دو جهان را پر یافت

دیدیک واجب و ممکن رقم
نور او طالع و ظلمت مطلع

ظلمت خویش از آن نور بباخت
بلکه خود را همگی نور شناخت

[illegible]

ای زنانده تو پر خون دل ما
دم بدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده پست
گر پر و باد هوا را گذریست

هر دم از جنبش هر باد درشت
پشت او روی شد و روی شده پشت

وای اگر تو قرارش ندهی
بر خود و میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی گنجایش
حرف تمکین ننگاری نقشش

بنده جایی که بداغ تو خوشست
بفروغی ز چراغ تو خوشست

ده ز خود راحت جانش گردان
نام خود ورد زبانش گردان

گرههای خودیش پیدا کن
بنشانهای خودش گویا کن

بر وی ابواب معانی بگشای
ره بپیچ از نهانی بنمای

پیشتیش باش تو گفتن سخن
آورش روی بتحقیق سخن

[illegible]

ای قوی قوت اضعاف تو
خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پرگهرست
هر یک آویزه گوش دگرست

در بدورین صدف چرخ کهن
نیست والاگهری به ز سخن

سخن آواز پر جبرئیل است
روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است
بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازان
یا در امکان هنری بهتر ازان

نامه کون بوی طی شده است
آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک شرف داده باوست
قفل را گری منگاه باوست

گر نبودی سخن تازه رقم
نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح نگار سخن اند
روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه
بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه آب سخن است
پخته و خام خراب سخن است

جمع‌ها فرم ز اندیشه اوست | خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم | فرق ترا کرده و رنیستش قدیم
حلقه خاتم صدف سیم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در تنگ زان مرکب جم | که بروم آور و از هند چشم
گوش زبان گو که چه جم شنود | چشم ازین غالیه هند برد
زیر این دایره بی پر و بن | شوان موج سخن جز بسخن
چون سخن راه بسفر پیش گرفت | قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راه علی راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت گنج گرانان همه برد | تا بهیچ پایان بسپرد
حامل سر ودیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است
شرع بدستور کمال از وی یافت | دست بر آمن و زوال از وی یافت
نکته اهل بیان کرده اوست | چشمه شرع روان کرده اوست
گل که ز زاغ و خار نجسته است | در نسیم نفس او نجسته است
گوش شد آمده بویش شام | نسخش کرده لب ناطقه نام

پیش ازین گل چمن دل تازه | بلبل شوق بلند آوازه
آنکه خجلت زده وار روی دو نیم | رو ورین غنچه ره بوی دو نیم
هست بر بوی وی این نالش‌ها | وز رنگ و بوی وی این نالش‌ها
جلوه چون حسن زده صفائی وست | سکه عشق ز حیرانی وست
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از زر صامت عجب
مس او به ز زر ده دهی است | ذکر زر دور دوا و بی رهی است
سخن و سحر یک آهنگ اند | زور زر رنج بهم همرنگ اند
سخن از چشمه جان گیرد آب | زر ز خشخان ز شرر گیرد تاب
آب آن روضه جان افروزد | تاب آن خرمن ایمان سوزد
ور سخن نیست زر کس محتاج | سکه زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل در گنج دو در | که کلیدش شوان ساخت ز زر

[illegible]

علم حجاج نهایت چو رسید | تیغ ز تهمتی خجند کشید

بنهها زر بغد آوردند | گنج سان خاک بسر بر کردند
همچنان حیله گری سود نکرد | کارشان روی بهبود نکرد
حیله گر ماند سر اندر پس تیغ | پسر نهادند در آتش بدریغ
بجز آن زین پس نکته گذار | گر چه آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان روای | کار بر ما نه با چپان بجای
ای همه چند گراز بی خردی | کار دانیست بجز شغل بدی
پسر و هم ز ره احسان نیک | نزد کام تو هم خندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوه ماست | ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو چیز کرم بخشیدن
همه حجاج ازان نکته شگفت | داد فرمان بخلاص ای گفت
تف بران طایفه مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
گر ازان قوم فرومایه کسی | بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو دیدی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو پیچیده شدی | جرم هر یک تو بخشیده شدی

ای زبان خسرو از گفته تو بند | پایه قدر سخن از تو بلند
بخرد شیخ کمالت شوان | بسخن شکر نوالت شوان
سخن از باغ خجالت در دست | وندرین مرحله بادآورد است
زو گلی رونق بی کشته نخست | ور نیی تیغ ز هر جا گشاخت
به کزین زمزمه خاموش شوم | پیش تا پیر کنی گوش شوم
هیچ جامه که شانکستر تست | کمترین مرغ دعا پرور تست
هر طرف گرچه هوای دارد | پیش دل لب چه بجای دارد
چاره دار و ز حدیث همه کس | بر زبان ذکر تو میخواهد و بس
رخت زان دایره بیرون آرش | نقش ازین قافیه موزون دارش
المیش خطه افزون ده | برورش سکه موزون نه

ای به مهر شاهد موزون مفتون
حالت از مشک خطا دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از وصل وی آسان مشکل
خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن به سر خلعت ناز
کند از قافیه دامانش طراز

پا به خلخال ردیف آراید
بر جبینش خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
پیر و عقل صد افتاده ز راه

مو ز تجنیس زند بشکاند
خالی از نقطه و گیسو باند

لب ز ترصیع گهرریز کند
جعد مشکین گره آویز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن و هم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز
شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل بصد غنج و دلال
رو نماید ز شبستان مقال

گوش را خانه در ساز دهد
صدف آسا گهر پر ساز دهد

چشم را خرمن عنبر بخشد
بطبق غالیه تر بخشد

گه ز تمجید شود نغمه سرای
گه ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش حالان
نکته گوید ز لب قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع
گیرد از نکته او راه سماع

گاه در ساز شود با نی و چنگ
در خرابات برآرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد
روزن باده پرستان گردد

گاه عشق نامه عاشق خواند
پیش معشوق لواحق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم
سازدش در حرم لطف مقیم

گه کند پرده معشوق ساز
دهد از پرده معشوق آواز

پرده عاشق بیدل ببرد
پرده سان بر در معشوق برد

گاه از بهر سحرسازی او
روز و شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده‌ام
تنگ نشین چون صدف شده‌ام

قوت جان قوت دل زد پایم
گل درین مرکز گل زد پایم

گل دولت ز در او جوییم
نیست عیب ار هنر او گوییم

گرچه ز بی هنران پرده درست
چشم بد دور که پر هنرست

ور چه جوینده هر نابینی
نکشد سر ز چنین جا بینی

آن پر از جوهر قرآن مشتش / زان نیالوده به آن انگشتش

تا ز خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر گر از یک کانند

بپسندد تاج سر قرآنست / زانکه پیچیده بدین میزانست

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه سر قرآن بودی

گر شکستی نشد از وزن درست / آن نه از وزن ز بی وزنی تست

چند باشی ز زبان بیهده سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج

شعر آبیست به سرچشمهٔ دل / سرچشمه شده آلوده به گل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب زاب که گلناک شود

بایدت در سخن آسودگی / پاک کن دل ز هر آلودگی

تا درین مرحلهٔ مشغله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک

پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان‌زن

شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحرنمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان از آن مژدهٔ جانان می‌یافت / بر جهان پرتو عرفان می‌تافت

عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت [illegible] انکاری

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک

رو نهادند ز هر در زده صف / هر یکی از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند

با ولی [illegible] خوش [illegible] جا / گفت کای پاک روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گز قضا / می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا

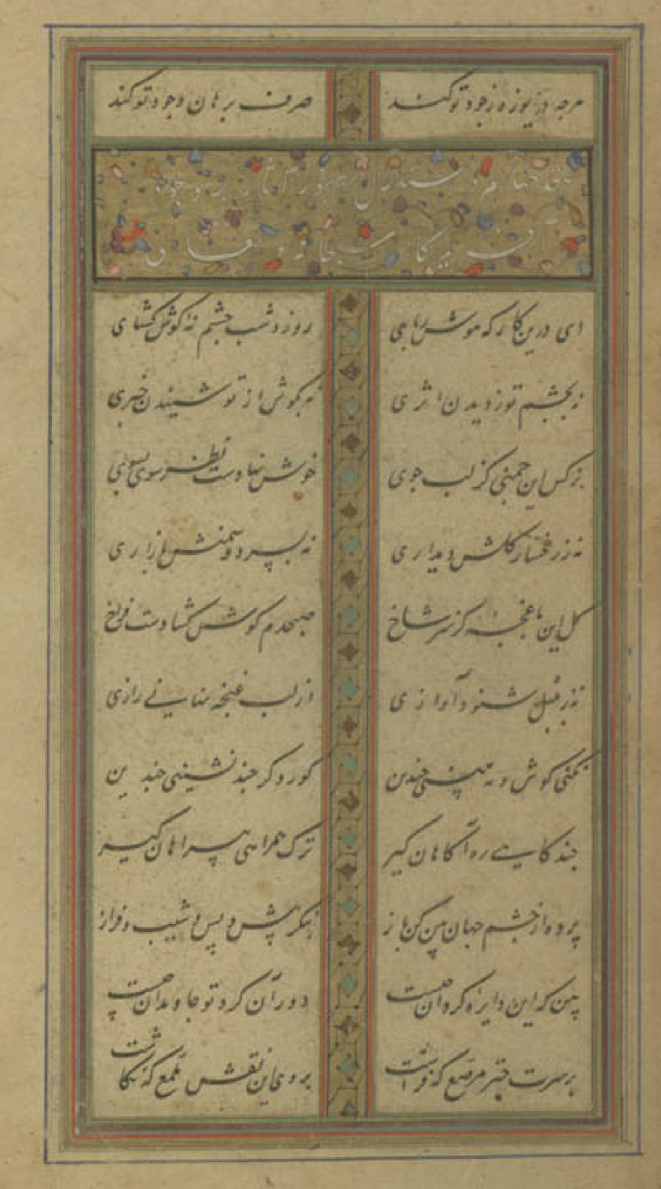
نقد پاکان نه بمقدار ویست / بهر آن نکته ز اسرار ویست

خواب من عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ احرار نهاد



بدر صومعه شیخ رسید | از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می کرد | با خود این بیت مکرر می کرد

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم درو پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم | به ترازوی طبع سلیم
می کشد در سخن نظم رسیت | نه ترازوش بدیدار درست
طبع را دست ترازو تو دهی | بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع ندیدن سهل است | زان بصانع نرسیدن جهل است
جای عرق خجالت ماند | بر جبین آب خجالت راند
ز گلش سبزهٔ احسان خیزد | از دلش تحفهٔ عرفان ریزد
گرچه روزی خور هر روزه تست | دست امید بدریوزه تست
نفسی از بر نفس روی بریز | تا درین مدرسه وسوسه خیز



هرچه دریوزه ز جود تو کنند | صرف بر آن وجود تو کنند

ای دریغا که هوش آگاهی | روز و شب چشم نه گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوش از تو شنیدن خبری
نرگس این چمنی گر لب جوی | خوش نهادست نظر سوی بی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه بپرده ز همیشش زاری
گل این باغچه گر زد سر شاخ | جبهه در گوشش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | وز لب غنچه نهانی رازی
بکنی گوش و نبینی چندین | کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر | ترک همراهی گمراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گرد از جهت | دور آن گرد تو جا و بدان جهت
بر سرت چتر مرصع که فراشت | بر وی آن نقش بطمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر / کفه پیرا زنده او از مه و مهر

تا به میزان جو دکان آرایند / عمر ز خلق جهان پیمایند

کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس گلگون زد چاک

سوزن و رشته خورشید نه دوخت / وصله زرد قصب بر وی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خون خاره / نیست از کارگذاری چاره

عین ممکن بهر امین خرد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه از ما بود از بودشان / که بود مختصر اندر امکان

لازم آید که نیابد بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود

نقش بی خامه نقاشش که دمد / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ما از ممکن شیما چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو / یفتقد دان مرجب پرتش دو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را

چون ملد جنبش موریت بپشت / زود آری سوی آن مور انگشت

زان جنبش مشی او را وانی / بسر انگشت رشتش را نی

بادورت نایدکاندر ژنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو

پرده ساز نه و نوا گر هوست / کر پس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از دوست / همه را دانه از و دام از دوست

ز دوست خنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون تخت

ابر و تشنگی تشنه نه آب / او دو بشادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نبندد بی او

کارگر او دگران آلت کار / کارگر یا نفتی آلت بگذار

کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببر / مغز جویی بکند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینه خویش / وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج لقا سینه تو / غرق نور ازل آیینه تو

طی شود وادی برهان قیاس پس / تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید تو این دولت روی / ره در آن ار رکبی هیچ مگوی

زانکه از کوه هر عرفان لالی / به بود کیسه استدلالی

[illegible]

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل بسپرده / پای گیران عمل پی کرده

زد ولش راز طریقت بوری / نه سرش راز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک / زده در چهره آسایش خاک

زرد یا ضعف شده چون موی شش / سر مویی نه ز سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / چیست با برد دی و حر تموز

شد بجنگ آوریش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون تیغ درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت

بشناسایی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زن خاطر او / چیست گفتا ز بیان قاصر او

فاضلش گفت مپیچ کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناسا گریم

هر که پی برپی من بشتابد / هر چه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

[illegible]

[illegible]

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین چاشنی و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر از تو چه خبر بی‌خبری

گرچه جایی بود از بی‌خبران / چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری / برکشش از غیابت باری

مددش از مدد کل بگشایی / زنگش از چهره دل بزدایی

پایگاهش ز قربت بنهیش / می ز میخانه وحدت دهیش

[illegible]

ای درین بتکده طبع زبون / برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد در پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه

بشکر انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را

یافت سندی بدلش راه قبول / خرده سنگ بتشان سنگ افول

سنگ بر بتکده آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی نفحات

تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش

شنوی گاه ز من یزدان گویی / هاتف از انجمن ایمان روی

عیسوی شد به کوی اندرون / خیمه از ساحت دین برده برون

تو بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز ترازوی شمار

کرده رو وی ولی هر نفسی / می‌بری دوره ایمان هوسی

گاه گویی که منم دریایم / که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم در / گوش دهر از در توحیدم پر

گاه گویی که من آن گلزارم / که دهد برگ گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دمد از هر مویی

بر زبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب آن نیت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی / که چنان راست که گویی شنوی
راه رو پس سخن راه بگوی / آنچه خواهی شنوی آنگاه بگوی
دل نکرده ز دو رنگی صافی / چه زنی از روی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت نگشای / ز دو رنگی و دو رویی بازآی
سهل باشد که ز راهی ناراه / بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
این مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست
شکل ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته
متفق جمع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آینده و روند
چار فصلی که بود سال درست / بهمین رسم و روش و پی رست
این موالید سه گانه که جهان / پر از ایشان است چه پیدا چه نهان
نوع نوعش کم آید بفزون / از نهانخانه ابداع برون
کارگاهی به چنین ضبط و نسق / کار یک کارگذارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته / خانه امید مدارش رفته
رنج طفل است دو دایی و دو اب / مرگ رنجور دوای دو طبیب
داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم

بدشان باد دم عیسی همدم
کفشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو به نبض آوردی
دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج
وان دو در کار بدند بهر علاج

لیک هم چشمی و هم کاری
زد بریشان ره دو تیماری

هر چه این بستی آن گشادی وی
هر چه آن بستی این گشادی وی

روز صحت شد از ایشان تاریک
شب شه تا اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک
آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله‌گر بود و دانایی ساز
کان دو دانا یکی آمد ز

زان یکی شاه چو شد چاره‌پذیر
قصه را کرد بر او عرضه وزیر

گفت ای از تو زیانم همه سود
این خیالت ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که بیا گفت خدای
که عمارتگر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی
خاک چون گرد بر افلاک شدی

پشت گردی بعدم جلوه قدم
تکیه پیش بر زندگی ز عدم

ای به توحید تو هر ذره گواه
نیست کم ذره به توحید تو راه

در رهت ذره نا چیز شدیم
کمتر از ذره و چیزی نیز شدیم

او چه حاصل ز تو نومیدی
گر نه فضل تو کند خورشیدی

جست و جوی تو فراز از ما
ضعف تن قوت کار از ما برد

توفیق بخش که کاری بکنیم
بکرم تو گذاری بکنیم

جامی از کار گذاری نامده
نامه بیهوده کاری خوانده

میکند از تو طلب زنگار
تا شود در طلبت کار گذار

قوت کار گذاریش بده
سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش اهمالش کن
دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو رنگی کارش
روی در قبله وحدت دارش

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده نیلی مه و سال / مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
نقشبازان که درین پرده درند / گر ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
این لعبت و لعبت بازی / وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خسپی چو پسندیشی بخیال / آن و این دیده خود نیک بمال
تو گر این خواب چو بیدار شوی / فارغ از پرده پندار شوی
گرد وحدت ز نظر چشم شهود / بر تو موجود بود بی پرده وجود
وحدتی بینی خالی ز دوی / ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی پاک ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
در همه پیدا بی وهم حلول / سرپا نی ز حد فهم عقول
در همه جاری بی نقص و زوال / منتقل نشد از حال بحال

جلوه اولش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ذات سازج چو باوصاف نعوت / یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز وجود عکس انداخت / علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس پس آیینه ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
او کما گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال / زد در ارواح باقلیم مثال
ور مثالش بحس افتاد گذر / یافت حس چشمش ز روزنی
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن زآب و گل و آتش و باد / کار در خانه آغاز نهاد
ساخت در پای نگون بختی / از موالید سه پایه تختی
آن نگون بخت از آن تخت بلند / جسم فیض عجب ور است بکند
دید و دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیده مجنون ناظر

زد و از پیرهن یوسف پسر — بوی او وا داده یعقوب بصر
هرچه او نیست نه معرفت نزد او — همه هستی چنانچه همین اوست که اوست
از رخ بحر لیست پر از آب حیات — موج زن آمد و از کل حباب
بر هوا جام حبابش خوانند — بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانت — منعقد گشت در غلطانت
نامور هست یکی وقت شمار — نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتت مقیم — از رو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیده و یک بین جای — ذره و ماهی بدو بینی گرای
پس نه یکی علم و عیان در دو یکم — اسم و رسم دو جهان جوی کم
در همه بر صفت یکتایی — پرده پوشیده ز پس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان — ماند آن نور یکی لطف نهان
همه اعیان بعدم باز روند — ور عدم واقف این راز شوند
تیز بین گرد شان چشم شهود — عذر تقدیر کنند بهر وجود

حکایت آن ماهیان که در جستجوی بحر بودند

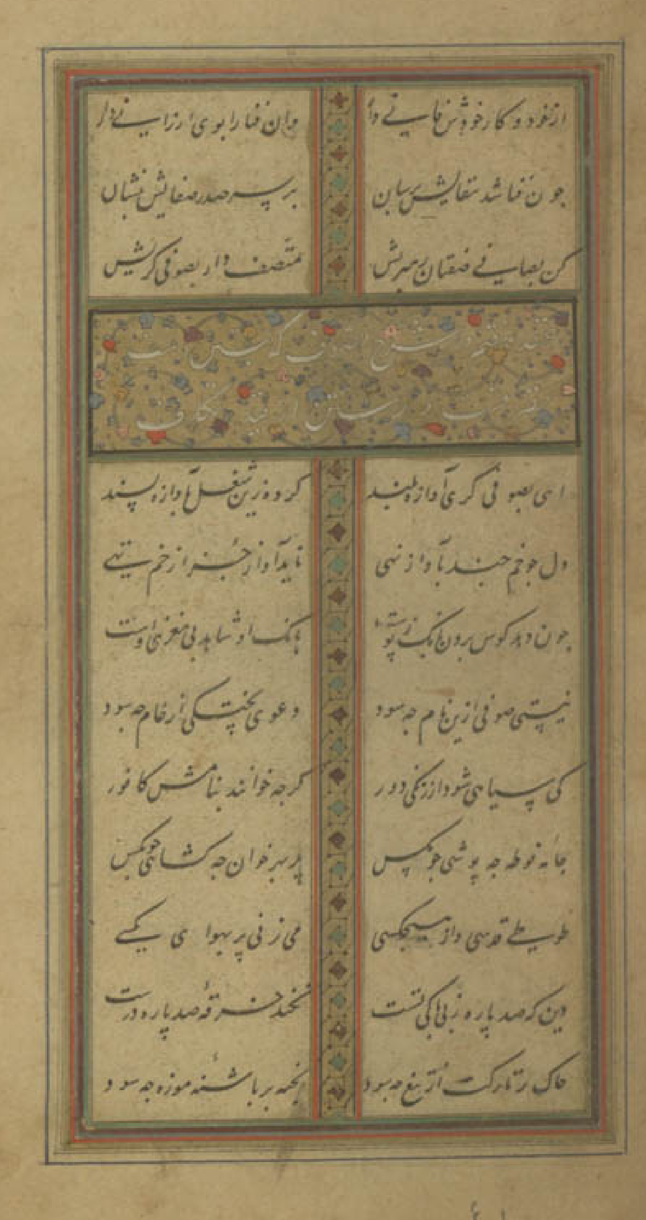
[illegible]

داشت خوی که لب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی
گفت از بحر پدید آمده‌ام — زو درین گفت و شنید آمده‌ام
دل از او گوهر دانایی یافت — تن از او دست توانایی یافت
هر کجا میگذرم اوست همه — هر طرف میگذرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا — ز روی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد — آتش شوق بجانشان در زد
پا تهی سر پی پای شدند — در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز — بحر جویان همه نشیب و فراز
کار در تک چو صدف تنگ کردند — که چو جنس رو بکجا آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام — می نهادند نومیدی گام
ز قضا صیدگری دام نهاد — با شان بر گذر دام افتاد
یک پی آن جمیع بدام افتادند — تن بجان دادن خود در دادند

دید گرد رو سوی پاطشان / ساخت بر خشک زمین قربان
چند از آن کوشش و جنبش کردند / در خشان روی ببحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند ببحر / جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش و بینش شان روی نمود / کانچه میداد نشان بحر که بود
زنده در بحر شده آسودند / غرقه بودند دران تا بودند

[illegible]

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چه نهان
دیده صورت و معنی همه تو / با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چیزیست نه چون / خالی از تو نه برون نه درون
متحد اول و آخر هست / متفق باطن و ظاهر هست
گرچه در همه ضد است ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنایی خواهد / وز فنا در تو بقایی خواهد



از خود و کار خودش تا نبود / وان فنا را بوی از زانست
چون فنا شد تعالیش بیان / بر سر چند صفاتش نشان
کن بجای صفتان سر کشیش / متصف دار بصوفی کرشیس

[illegible]

ای صبوحی گری آوازه بلند / کرده زین شغل آوازه پسند
دل چو خم چند تابد ز تهی / نیاید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور
جامه فوطه چه پوشی چو مگس / پر سبز آن چه گشایی چو مگس
طوطیے قدسی وازه مگسی / می زنی پر بهوای مگسی
وین که صدپاره زبانی گشت / لخته خرقه صدپاره درست
خاک ره تا رگ است از تیغ چه سود / لخته بر پاشنه موزه چه سود

گروهی انداخته سجاده بدوش / گرم بازار چو سجاده فروش
لیک بازار ریا کان دیده و زند / صد از این جنس بیکجو نخرند
ورد او اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه شد از لغزش پا / دست گیریش نباید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از ریخ رود چون شجره / شیر دندانیت آخرواره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون نامد هیچ
مهره چند بود ای پر دین / کف از آن طاسچه زه کن
تا از آن چشم بود دست گشاد / هر کرت ره زند نقش مراد
گر حساب حسنات هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بشکن چو نه مردانه / که به این دست جدا از شانه
جمعی از زنان بی آورد بجنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آنهم نه حلال / ور زنی پی به میانشان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیست از جنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته وز بد رستست
نبد پستی و هستی ساده / زاده کون ز کون آزاده
با اضافات ز اضافات بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان بی مکان ازوی پر / در زمان بی زمان ازوی پر
ازلش را بابد یکی نه / ابدش را ز ازل نیکی نه
نه ز ادوار ورا تأثیری / نه ز اطوار ورا تغییری
گر خصیص سمک و اوج سما / و آنچه محصور بود ز آنها
گیرد اندر دل آگش خانه / بخند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاست / کش فزون از دو جهان پهناست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک ذره که عالم ازو
کنج عرفان بود از حاصل کسب / قبله‌اش نیست بجز ذات نجب

دست

جلوه‌گر گشته بر وحدت ذات / کم شد رنج تقابل صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش دارو ش همان زهر همان

حکایت [illegible]

پور عمران که بد غرقهٔ نور / می‌شد از بهر مناجات بطور
دید در راه پسر دور از ناز / تا بد شکر مهجوران را
گفت از سجدهٔ آدم رخ روی / تافتی رو ز رضا است بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر / شرط راه نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرموده دوست / پس نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت شنود / امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا این است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضند / ماند از ذات نیک حب باشند
گر بباید صد ازین بار رود / حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویش است / عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق وی آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید / هر دمم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم / پس زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شدست / کوه و کاهم همه هم سنگ شدست
عشق بشست از دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

[illegible]

ای صفات تو حجب وحدت ذات / جلوه‌گر ذات تو از اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس‌تر / وز همه زار و پریشان‌تر
می‌نهد در ره تو روی نیاز / بی‌نیازش ز همه کار بساز

سر ز همه سر را و بگردان او را | سر به سر در ره مردان او را

از همه وسوسه ها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن

تکیه ای از پی ارادت بپرش | ده به اقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

مقالت هشتم در بیان ارادت که عنان تصمیم [illegible]
[illegible]

ای درین دایره وهم و خیال | مانده در بند عادت پامال

حق که منشور سعادت داده ست | در خلاف آمد عادت داده ست

چند پابسته ره عادت باشی | تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت بخور و خورد خویش | باز کن خوی ز خو کرده خویش

دیده گر بهر صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی | باز خس نزد تماشا بازی

گوش گاه پی قرآن شنوی | تا بفرمودهٔ یزدان گروی

روزن گنبد نی و چنگ کنی | بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال | سازیش آلهٔ کسب حلال

نه که از جام شوی دو کپ دار | داریش بر کف دست آبه دار

پای دادند که از راه خطا | آوری رو بطواف اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی | پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند | قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب | متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن پیچ شوی | خفت مایهٔ صد هیچ شوی

آنچه گفتم همه عادات بد است | که نه شایستهٔ دین خرد است

به که زینها همه پیوند کشی | آوری روی ارادت بخدای

هست ارادت بر حر آزاده | ترک امکان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی اکره و نظر | بزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر با تو کشد تیغ بجنگ | با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه | در دولت ناید از و هیچ شکوه

همچو خورشید که نبود میغش | خور نیش را خرد نی ز تیغش

خون لعل از جگرش بگشایی ... نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون لنگ نهی پیش رهش ... ور کله کوب کنی پای سرش
ور رسد باد ز یک طرف بپیش ... نسبت آن ز دل عاشق ریش
گرد بادش بفلک سوده کلاه ... کشته گوی کلش قبه ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران ... خاک آن تشنهٔ خون جگران
کوه با صخرهٔ آن ریگ نمای ... ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر ... همچو پروانه شود سوخته پر
بگذری گر ز سر آن چو سحاب ... از قطره برتفت آن زان آب
ور بگیرد ره تو دریایی ... قلزم موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی ... ماهی چرخ شناور در وی
نوک آن نیچه زبان از خرچنگ ... کام اول زده در کام نهنگ
زان کنی همچو صبا تیز گذار ... نکنی لب تر از آن کشتی وار
هر چه القصه شود بندرت ... روی بر تابد از آن قله که هست
یک یک راز میان برداری ... قدم صدق کمان برداری

ماهی

تا نبی بزم تجلی گه راز ... چنگ وحدت بنوایی انباز
ور بود تار ارادت ز تو سست ... سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش ... زو در افزایش و کاهش خویش
باش پس زنگ زخش آینه صاف ... بتراشش از دل خود زنگ خلاف
شو سپندی چو فروزد آتش ... باش در آتش او خرم و خوش

صادقی را غم شبگیر گرفت ... صحبت مردم دنی گیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند ... بهر معراج مقامات بلند
هر زمانی دم عرفان میزد ... گوی پیرانه بچوگان میزد
سامعان جمله سپر افکنده بدوش ... از ره گوشش برون رفته ز هوش
آمد آن طالب صادق بحضور ... که بفرمود است ای چشمهٔ نور
خشک و تر سینه همه سوخته شد ... تا تنور عجب افروخته شد
بعد از این کار ره در دل چیست ... آنچه مکنون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
گرد آن تخته بگردید سه بار / پیر زد بانگ که ای تخته گذار
چند باشی گهی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای معانی پر کمن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر بآخر برسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن درد فن / کرده در آتش سوزان وطن
زانکه مقصود دل او نیست گزاف / با من آن پاک کند قصد خلاف
باشدش چون زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

ای کمال اهل ارادت تو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد عیوبین ترا تمکین نیست / شوق هیچکس ترا تسکین نیست
خواهش از جانب تا نیست درست / هرچه هست از طرف توست نخست
تا نخواست بود کاهش / هیچ سودی نکند خواهش ما

در بخواهش همه راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن نازش خود خامی را
در دلش زن تف آن شعله دو / هرچه جز تو بود همه بسوز
تو کرباس در وی خاکی چند / یار [illegible] گرد وردو کاهی چند
ره به منزل مقصود برد / [illegible] ما بود برد
وز زند آتش هستی تا بی / ریزد از توبه بر آتش آبی

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سپیه کاری چند / بهر هر حرف کند ساری چند
وای اگر حرف تو باشد بر / هرکه بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / ز فرش ساق تو چه ساق
دوستان نوحه آغاز کنند / دشمنان خنده ی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو

اندرون خوشش تو گریان کنند / وز برون خرم و خندان کنند
هیچ تن را سر سودای تو نی / هیچکس را غم فردای تو نی
خوشی از آن کایدت این تفرقه پیش / به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی / پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آیی / عقد اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره به چین خطا کم سپری / سوی اقلیم خطا کم گذری
گل این باغ همه یک نسخت / صورت هر غنچه‌اش یک نسخت
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان کستان / بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو / هست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر خرده شناس / سال دیگر همین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار مزه / لیکن آن میوه بود از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بچشش

ملک از تهمت عصیان پاک است / دیو کز دانشش بی‌باک است
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / پایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم اباست / زنبا کو ز ظلمات کجاست
چهره بر گرد کن از خاک نیاز / قطره از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / هم درون شعله فکن چون قندیل
دیده را پرده بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در او با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطایم بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / با جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند بدل آه من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده‌ام گرم نفس / ور کند سوز دلم آتش بس
زین قبل کرد تواضع می‌تن / در زاری و تضرع می‌زن

بو که در دل کند امید اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه در توبه گشادن ز ندم مرد / بر در هر کس و ناکس پی گرد
درد دل می کن و همت میخواه / تا ازین ورطه برون آیی راه
ای سباشیر ز چرخ آمده تنگ / کش شود چیسید نار و به تنگ
وی لباس مرو فسرده مانده تنگنا / کش کشیده چه زنی خار به پای

حکایت آن [illegible]

می شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشا وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / مرکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت آن بادیه اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت کای این کیست
بود جایی زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب

زیر این دایره پرخم و پیچ / مانده از همه محروم و هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / جهید شد که به نخچیر کشش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوشا آن خنده که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب خنده بر خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

[illegible]

ای ز هر در همه از روی تو / روی ما سر زده از سوی تو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
تو به از بنده و بود پشت نهاد / توبه آنست که از تست گشاد
بار نه بار شکن هر دو توی / توبه ده توبه شکن هر دو توی

هر که شد گم شده هست گناه / جز به توبه نشود دری راه
جامی گمشده را بخت نجات / تو به زاری کن و در توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوشش نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناهی دگر است
می‌زند این همه از پستی پر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که درستی یافت / پنجهٔ زور درستی یافت

مقالت هشتم در گزارش ورع که [illegible] دولت درویش

ای ز بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو صراحی دراز
چون خم باده می‌داری کام / گر کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد از پشت خمت / چون ترا قبلهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرهیز نزه
هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهانت بنهند
نخوری خواه کدر خواه صفی / کاو و خر هست [illegible]

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از او چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنهٔ ده کشد از پیره زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست گرش دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند غیر چو خود حاصل تو
دانه ریزی که بکف آید خرمن / خار کاری به در آید دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
هر که لاغر بود و سگ فربه / هست از آن فربهت آن لاغر به
دست رنج تو حلال است ترا / غیر آن رنج وبال است ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست جام حرامت ز حلال / سیل شربت ترا آب زلال
دلق و دراعه می‌آرایی / عطر تزویر بر آن می‌سایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می‌بندی
می‌کشی خرقهٔ پشمینه به دوش / می‌کنی گوشه فشین در بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا شده پیاده ولی در دولت / طعنه جایت دهد با شامت
چون بدل افتدت از شهر گروه / با گروهی روی از شهر بدر
کز فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
پیر رسید بار وی از بادارنا / نوزده بار رسی سوی پسر باری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد مهجوری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشیست / نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم بری / به که این رشته ز تو هم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم سی در دان گیر / پی پیران و جوان مردان گیر
پیر کج مردان جد ریاضت بردند / تا درین مرحله پا افشردند

خاطر از وسوسه خالی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدن اسپرار ورع
اگر از شبهه طپیدی خاری / پا کشیدندی از گلزاری
ور ز سنگ قطره چکیدی جایی / دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدق کوشان ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد
پادشاهی که دران کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشسته / عقد پیری و مریدی بسته
بر وی صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ از او پیر نشد تحفه پذیر
روزی آن تازه گلشن بن بند ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده به بنا بسته باش و | کله از سر که و از پا بگشاد
گرد از آن باز ز پا کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر غنیمت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست این طعمه درین منزلگاه | پنجه کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری نگن است | جره از جوره هر هنر است
زخشت این ره چو بپایان برده است | جوز تو ربع گدایان خورده است
نیرو یی از تو بی اندازه است | باشد از دست ستم پرورت
چشمه گر زین سنگ تر آلوده گشت | تیره اندر همه ره گذر کلی گشت
هرکه آلوده بگل رهگذرش | کی ز گل پاک بود آبخورش

ای نکو خوانده ورع ورزا را | رغم حرص و طمع [illegible]

دید غیر تو حرامست حرام | ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آن دیده ز راه | کش بغیر تو کند دیده نگاه
هرکه از غیر تو شد بیگانه | ورع اینست و دگر افسانه
مر درختی که نه بارش ورعست | رسته از دانه حرص و طمعست
میوه در کن ورع جایی را | پیر از میوه دنی جایی را
غره دولت او تلخ کن | طعم آن میوه بران تلخ کن
بروی آن میوه جهان شیرین دار | که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی گم کن | زان سپاس ورعش محکم کن
سازش از آن جهان بال زند | آب درخت بپنج منزل زند

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمده و دست بدست
پرده سبز فلک غنچه تست | باشد ایجاد به تقدیر تو درست
زانچنان گرچه کند غنچه هوس | قصد او جلوه گل باشد و بس

گل تویی زین چمن و عنبر خار / شیوه خار پرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و کاو بهشت

غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل بنوای تو بساز

یاسمین بزم ترا لخلخه سای / نارون بر سر تو چتر گشای

سبزه در آرزوی مفرش تست / باد هر سپند مجمر کش تست

مخلت راست بهر پیش و پسی / لاله از تاک نهاده جرسی

گر بنفشه بزد دست بسیلی / خورده اعضاش هم از بید سیلی

آینه روی ترا آب زلال / شانه گیسوی ترا باد شمال

طره هاییست ز سنبل تو همه / وندرین بزم طفیل تو همه

تو ز خال همه پوشیده نظر / گشته مشغوف ده بیهده خرده زر

گاه بنهیدش نهاده بمیان / که کنی بر طبق عرض عیان

گه بپیرزد دلق مرقع ببرت / در ته دلق گره کرده زرت

با مرقع زبرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد

صوفی

صوفی و دل پرستی خوشت / حالی و میل به پستی خوشت

نقد دین گوهر و دنیی صدفست / وین صدف در صدد و صد علفست

به دو نیم گوهر جاویدانی / بصدف قاصد که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن / بابت خوردنش آب آشامیدن

خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن

زیر آن ابلق تازی راندن / بره مهر غبار افشاندن

همه بیهوده هیچی شمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگ اند بر آیینه دل / تا بپیوند از آن زیبا بگسل

کنده پیر است جهان شیوه نمای / دل بهر تازه جوان کنده زجای

دل خورشید دلانش کن کرد / تا به آن چهره عشق گوان کرده

طره اش حلقه زدیده و زرپ / غمزه اش صف شکن شیر زکب

ابروش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمه تنش سیاه

چشم او دام هر از تیر بلا / غمزه اش میل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان / شره در زخم کمانش فندان

بازوی شرع تب ده پنجهٔ دین　　ساعدش خنجر صدق یقین
دانهٔ دام صلات خانش　　کندهٔ پای خبر معاش
خانش فاخی زین پستان　　گل او چیده بر گلشن بستان
ساق او دولت پاینده　　پایه پایه ز زوال آینده
نیست از شیوهٔ دنیا نظری　　که بدنبالهٔ چشمش گذری
صد چمن را بپسندد ز نظر او　　وای آنکس که شود غرهٔ او
غره اش کیست جهان کج دید　　که جز او راست نظرگاه امید
خنده از روی نهی در پستی　　بجه از وی که چو جستی رستی
بیت از و بند امل بگسستن　　بجه از عقده و حل بوستن

[illegible]

عیسی آن روح که از مهر رست جسم　　بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت میزد　　گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی در خواب　　خفته رخت خرد داده بخواب

دیده از نادره دیدن بسته　　گوش از نکته شنیدن رسته
ساخته در قفص تنگ دهان　　طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد بپایش که ای خفته برو　　میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش ز بازار بگشای　　تازه کن رو دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست　　نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف　　بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر رگ جانش نواخوانی کن　　بر رقمهاش ثناخوانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید　　در جوابش ز سخن چاره ندید
پس برآورد که بگذار مرا　　نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسو کشیدم ز میان　　فارغ از عالم و عالمیان
شرو از من بجهان جو بنده　　که جهان هم بجهان جوینده
گفت عیسیش چو بشنید جواب　　خواب کن خواب که خوش خواب
بنده اندوه تو شد و نجب　　بنده کش آزاد نجب
همه مشغولی عالم تو لیست　　ترک کو لی بنخند امنقوصت

[illegible]

ای در رحمت تو بر همه باز / خرقه نعمت تو شیب و فراز
مشتاقان تمنای تو بند / زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید به دماغ / کس نبوید گل خوشبوی باغ
داغ تو باغ دل جانی بس / باشد از باغ تو بویش هوس
بویی از باغ طلبش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا بندش / بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته هر نقش مدار
تخمه فقر زنش بر ژنده / سازنش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود و زنده فقر

[illegible]

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک / وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج / گنجی از گوهر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس / بر خود از فقر امید و هراس
خرقه گر زد به دولت خود دست / چشمه چشمه زره داود است
باشد از ناوک هستیت پناه / دارد از زخم عجب نگاه
چون زبان جنبه قدری بخیه دار / چشم بر رشته کش سوزن وار
در غزاهات که با نفس و دست / خود ز دست کلاه ترک خود است
می زند بر محک آن کمیت / گونه زرد او زر ده دهیست
بس بود بوجه توان زردی‌ای / پاسخ زردی زر جامه جوی
خشک نانی که شب از دریوزه / لخت آری که گشایی روزه
جرعه‌ای از مایده کرده خمیر / بر سر خوان شده شکر و شیر
پات بی کفش ز فقر است و فنا / کفش گویی زده بر بستر عنا
هر که کفش از ره کشتی است بس / کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف از قدمت مفتقرست / صد در بخشش از آن در عقبست

موی ژولیده و گرد آلودست / خوش کند نیت سوی مقصودست

شب دی خانه تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سرمات به بالای عجب / پرتو خور شده زربفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام تنعم جویان

بر تنت پوست ز کم خوارگی خشک / نفحت عطر ده از نافه مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم / گر سر افکنده نشینی و دژم

بر گدایی چو گل از خنده شکفت / غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار / گر پر آواز شوی همچو چنار

به که با خار و خس آرای چمن / مشت چون غنچه پر از خرده زر

شب آسایشت از کلک حصیر / گر بود صفحه تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالیت بدست / ور پسته ز دانه باشد بشکست

در قناعت به ترازوی حساب / بهتر از مشربه های زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زر / پیش رخ روی دهد در محشر

بس بود بسته خدمت کمرت / گوهری دست تهیان زرت

عقد همیان کمرگاه سلیم / اثر دامنت درون پر زر و سیم

چون تو بر دیده سینه دنیای / پیش مقصود شود دیواری

هرچه محجوب بسی دیوارست / دیده را دیدن او دشوارست

تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین چند / هرچه پرده‌ست از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پیدا شد ازو جمله جهان

هرچه رویت بسوی خود کردست / گر همه جان تو باشد پرده‌ست

کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری

مردی کن همه را یک سو نه / ور نه در فقر و فنا زن توبه

[illegible]

بود مردانه رهی در موصل / سر حالش بحقیقت واصل

همچو خورشید ز شب در بام / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد و نه خور داده نه خفت / خاطرش فقر ز هر جا بی جفت
دل ز ارباب بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای همه زن / در ره صدق و صفا مرد فن
ز آدمی فرد شستن نزهت / آنکه از جفت بشرت خصلت
سر بجوت بکشش ز همه یم / تن فقر و ز باشو مریم
مهرت ای رابعه پس جمال / مرحبا خوابی و هم زال و نهال
شیر زن عشوه ز رو بجنبید / داد پیغام چو آن قصه شنید
گوهر اگر شبل نبود شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال تو ام / ویست در هم وجه آمال تو ام
لیک از اینها چو غباری خیزد / وقت جانم بغبار آمیزد
حاش لله که از اینها گذرم / راه اقبال از اینها سپرم
مایهٔ فقر بود دایهٔ من / کی فتد در دو جهان سایهٔ من

در هر منزل که گیرم خوی / سوی هر قبله که آرم روی

[illegible]

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
درد دم بر دم تو همدمشان / داغ سینه مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق یکی / کرده در راه وفا تیزتگی
بنده جای که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست
ور کمند تو فتاده دست بند / خیلی از داغ سگانش مپسند
بست از خوان فنا دیده خویش / استخوانی بکش از تفرقه بیش
صبر بر فقر و فناش آسان کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

[illegible]

ای سبکبارتر از خشک گیا | گر شود بی سر و پا وز صبا
بی ثباتی بره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
مردم از جا چه روی گشتی وار | کوه شو لنگر خود پیش بدار
شاهبازی مگشا پای ز بند | بس ترا پاچه شه شاخ بلند
تا کی گوی صفت بی سر و پا | می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی چند میدان | نیست امکان که رهی ز خم چوگان
پس بنه در ره چوگانی شاه | بو که یک بار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا گر سخنی | که در این نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای | هر کجا گفت مکن باز پس آی
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست | نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست
لب ببند از پی ناپیموده | پا مکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پا باش | مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر کنون پا ز گرو دور نهی | به گزین دایره پیرامون نهی

کند این دایره تنگ مجال | حفظ معمورهٔ دون صورت شال
زخش از زین صور چو بیرون رانی | نیست در ماتم جاویدانی
کرد یک رخنه در این صور آدم | سور زود و پس او شد ماتم
تا که در لجه خون افتادیم | همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی به صبوری میکوش | باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن صبر شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر | نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد به صبوری خون مشک | ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا سپهر چرخ فلک گردانست | صبر در روی روش مردانست
انبیا را چو پسر گردانند | قابل آن صبر بران شوانند
دینها پای بصبر افشردند | لاجرم مایه جایی بردند
نوح از موج غم توم برست | تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رایحه صبر جمیل | شکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید | صحت از صبر به ایوب رسید

یافت ز صبر آنکه کلیم اندگون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگره شاخ بلند
احمد از صبر بر آزار ترش سیل / زهرشان ریخت در انگور عیش
صبر کن بر ستم بیخردان / نرسد جز به تن آزاردگان
به غم از زخم که بر آب گل است / غم از آن نیست که بر جان دل است
هر کمندی کان ز الف زد یاد رسید / کمند کوب جو بر پایه رسید
خاتم صبر که عالی گهریست / نقش آن من صبر قد ظفر است
این بود پیر تو اصلح بالصبر
خاصه صبر تو با نعمت و ناز / گشت نشانه به سراپرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام غرض / بر تو آمال امانی همه عرض
پای صبر تو بلغزد از جای / نقد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ کجی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو گو نشر دیافت پسلیم / بلکه گردد همه چون مشرق و نیم
لب بدندان صبوری خایی / گره ناله تر دل نگشایی
شربت آید که درین شهد خلاص / خواهی از کشمکش سر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کو نه فنگ زده لایق
ور نه فرقش زند تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود خاطر او / چشم آرا که خاطر او

[illegible]

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد از و شعله آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش از آن زد و آن کرد برون
درمی پیسم بحیندین پاره / بلکه ماهی شده خندان ستاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون رو این چیست

گفت جها داشت دران محفل جم | زیر دندان حسن آن درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود | که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه پاکی خویش | سر هم آمد ز خجالتناکی خویش
اندران جمع چه خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد | سکه درهم صبرم نو شد
زور تن بس که ز بر کار درم | که بصبر اندر زنگ دینار درم
چون نهند نقد دران معیار | سرخ رویی رسیدم ز رخ دینار
صبر اگر چند که زهرآگین است | عاقبت همچو شکر شیرین است
کمن ز تلخی آن زهر خروش | کام خو کار شو و شهد نوش

[illegible]

ای شکیبا نه دل ما از تو | از همه صبر خوش و لا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست | صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل | ور جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت | سر دل کشف سرایر ز تو یافت
ز دو انفس گل از صفحه دل | بنما نور دل از پرده گل
مپسند از دل غم زده‌اش | که تجلی گذرد از بامش
تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

[illegible]

ای گرانمایه ز پا تا فرق | یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهت آن لوح منیر | که بود لایح ازان سر ضمیر
هر چه لوحیست که بی نقطه و خط | زان توان حرف رضا خواند و خط
مردمان شیفته پیکر چشم | دیده با آن تو در منظر چشم
ابروان چتر سپه ریز شان | تیغ از دفت تیغ خورشان
گرد شان خار مژه بر چمن بند | تا ز بیرون نزند هیچ گزند

گوش بگشاده دهان زده طرف   تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افشد   ور نه در گوهر احسان افشد
در مشامت زده تا شور نسیم   میدهد بوی خوش انفاس نسیم
در دهنت کار که تنگ بسی   کار را آید ازو هر نفسی
نکته رانی مدد کاری هوشش   چاشنی گیری شیرینی نوشش
لقمه خایی و زلال انگیزی   لقمه را بزلال آمیزی
هم نگیرد بگلو راه نفس   طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار از چپ و راست   کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک ز ناپاک بشوید تنت   برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و مشت   مشتکی بسپار ز خصمان درشت
وقت شانه گشتن گره گشای   گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه چنگ تن تست   که بدان نغمه راحت ز تن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی   گشت مقصود رسانند بدمی
ره بری ره سپری گام زنی   پای مزد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای   داردت زنده دو ساق بپای
بعبادت چو شوی خاک نشین   مسند عزت شود زیر سرین
زانوش بهر تو گه کرسی سر   پایه ای از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه شاهد غیب   گر کنی روی در آیینه جیب
آنچه زینها بتو برتو گشت   لختی از نعمت بیرون ز شمت
شرح انواع عطاهای درون   باشد از خیمه تقریر برون
دل کزین پرده بود در پی وی   نو بنو یافته پرورده وی
عقل و دین پروری پرده اوست   علم و دانش همه پرورده اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت   نیک در آمدن و زینت تنت
باشدش شیفته آن ز حقیقت   در پی خوان کرم نعمت تست
گرچه آزاد بود حد قیاس   واجب است از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست   پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمت است اینکه خدا ساخت بری   حشمت از کوهی و گوشت اگری
نعمت است اینکه دولت اندکی   ز غم حشمت و اندیشه جاه

۴۵

هر ضرر زین چرخ گره بر گذشت | نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بسرت | داشت ایمن ز هزاران دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از قصه چه میرنجانی

[illegible]

زورقی کشتی به دریا کام | تا کشد تازه شکاری بدام
[illegible] آن رخت [illegible] ز ظفر | ماهیی محکمی از بحر بدر
دید مردی غم کشتی در دل | کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش | تا وکی آورد از ره کیش
گفت چندین ملال از دگر چه | کم ز کاسه غم چون گره که چه
داد پاسخ که ز ناساز بخت | کار شد بر من سوخته سخت
نه دلی ساده ز نقش [illegible] سیم | نه رسیدن [illegible] انجام سیم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت | ماند پشت اشکم از قوت دو تو
گفتش چند که از دل و منال | کشتی بود ترا مالامال

بجز از موجی و کشتی شکست | پاره تخته‌ای افتاد بدست
شدمی از هول بر آن تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود آن کار گر بودت بتر زین | تا تف تا تجف ترا ز کمین
بر تو زین دایره حادثه ناک | ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم زهی | از سر فقر بشاهی ستهی
باختی ملک و ز مردان جستی | نعل لاکت ز بلا گشته بستی
این دم این گنج سلامت که تراست | عمر بی [illegible] عمر ز گنجیست
بهتر از کشتی پر مال و زر است | خوشتر از [illegible] نفس بیمرست
شکر گو شکر کزین پر پیچ | جز غم و درد نه بینید که هیچ

[illegible]

ای کشیده بجهان خوان کرم | [illegible] ان توانان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | شکر و نعمت تو ای کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان | یک [illegible] توانایی [illegible] جان

چون نواله ز نوالت جدا | زان نواله نوالت جای نوا
گرچه جامی بود از هیچ کسان | زان نواله بنوایش برسان
گر بپاش نکنی غور رسی | بکسی کی رسد از بیکسی
به کمال نعمش پیدا کن | به سپاس نعمش گویا کن
ور کشد بار زده شکر ظروف | زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم [illegible]

ای دلت را سر خویشی نه | جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نئی گاه و بیاغ | می‌پسندی ایمنی و مهد فراغ
کرده‌ای عالم گل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
هیچ را بین که چه پیدا و نهفت | مرگ را بین که چه پیدا و کن است
آن ز پیدا و فنا بر سر کین | وین ز پیدا و بیگانگی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده | راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت تربیت بود | ور خردمندی دریت بود

گر بی ترس خوری آشامی | در صف بی‌خردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز | کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت | پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک | ور بلندیت بآن تیره مغاک
بردت تا ز همه شمشیر اجل | ذره خاک تو را نی ره دخل
یاد کن زانکه [illegible] | شق شود بر بدنت شعله گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن | با دل غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعه مهر بفرق | در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه گردد ز جب راست روان
نامه آید یکی از سوی راست | وان دگر را ز چپ بر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند | پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله کی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا بمانده روی یا بنشاط
یا گرانی گذرت سوی جحیم | یا سبک بگذری آن روی جحیم

یاد کن زانکه نماید گاه گاه | پیش روی تو سبک بار دوتا
رو ازان سان که ضیا بر تو نوشت | یا بدوزخ برودت یا هیبت
یاد کن زانکه برد هوش تو قوم | هیبت نعره واتمساز الیوم
مجرمان بار تعب بردارند | مجرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه ایل پیش | تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه غرور چیست | وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای | خوشی منزل و آرایش جای
پیش گنج آدم زخیزان خوراباد | پیکی و سوی چو جو درافتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال | یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و قرآن | قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب | شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش | که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیس است | مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بمیدان نکو کاری است | گر نظرگاه وفادارانست

هر کرا روی بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت مکش از دام غرور | می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن تا ز خدا ترسی به
هر که در کشتی آن ترس نشست | رست چون کس که بکشتی در نشست

حکایت حاجی غریب با آن ذیب

رهروی روی به تنهایی کرد | حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیما | قافله دیده دو جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین کسی پا بستش
روز از دور یکی شخص غریب | شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پریی | که عجب بر سر غارتگریی
گوهر افشانی زمن بردی | بکف فایقیم بسپردی
گفت نی آدمیم نی پریم | لیک چون آدمیان گوهریم

تو که مومن واحد دانی | یا نه در شرک ز پس میرانی
گفت من سوی که رو دارم | از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست | در دولت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از پی پرسی
چون خدا داد تو از خدا ترسد پس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
نیک ترسد چو نترسد ز خدای | همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است | نیک از غیر خدا غافلی است

[illegible]

ای تن از تو چون موسی از بیم | زرق دارا ز تو دل ها به دو نیم
تیغ همت همه را در خون غرق | دارو دارنگ اثر تیغ به فرق
ره بسا ایم زخواری رنجه | وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله دگریم دلیر | حیله را بشکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد | تن امید به جانی نرسد

بنده جامی که در افزایش تست | چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای بر او | گر نبخشایی وای بر او
از جحیم سخطش ایمن دار | در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش ز رخت روشن کن | گلخن دهر بر او گلشن کن
بعطف اهل صفایش برسان | نقد مکان در جایش برسان

[illegible]

ای ز پس مانده تو ابتر شده | دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صبح و نیزد | منتهی گشته ازین نقطه درد
زبر آن نقطه در این دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
بیش بر ساحت این تنگ کاخ | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامدت گر نکند بدرقت
تا نه شود تیغ سحاب کرمت

گرچه گو هست گناه تو عظیم
کاهش کوه دبه علم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود
در کف موج خسی راه وجود

هیچ بودی و کرم از هیچ بسی
ساخت فضل ازل از هیچ کسی

از عدم صورت هستی دادت
ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال
پرورانید بانوار جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت
دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرت
زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی
بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد
کلید مقصود بدست تو نهاد

همین گونه توی دار امید
که جوانیست بجهان جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت
بی درم سود کند بازارت

بر در پرده شب نومیدی
صبح امید کند خورشیدی

ای نبات تشنه لبان خشک دهان
بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی
مرغ طوبی ز زمین پیمایی

خاک تفسیده هوا آتشبار
بادش آتش زده در چشم غبار

ذره در خیمه بجز جنبش بین
ذره در پایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف او در تب و تاب
همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق
پیش خورشید فلک بست تتق

بر سر تشنه شود باران ریز
گرد واز باد به طوفان انگیز

رشحه ابر کند سیرابش
سایه آن ببرد از تن تابش

وی پس گم شده ره در شب تار
غرقه در سیل ز باران بهار

منقطع گشته پی بیم نجات

دام و دد گرد وی از بر و دهان تیز
از دو جا بسته بر او راه گریز

بار کی جسته و بار افکنده
دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید
نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر
راه رو خرم و روشن خاطر

آنکه این گونه کرم آید از و
نا امیدیت کجا شاید از و

روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا به نام تو زند فال فرج / قرعهٔ من قرع الباب ولج
فضل او گاه دهد شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

[illegible]

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پرداز دل بتخانه
کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد به سر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در جان دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی گر کرد / یا ازین مایده برخیز و برد
پیر برخاست که ای پاک نهاد / دین خود را به شکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل

گر چه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از لقمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که دران معبد کفر آباد است
روزیش داده گر قسمت روزی / گر ندارد دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا باعث چه بود
گفت با من خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند کار خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشناییش چرا بر نخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد / دست گیر قبلش ایمان آورد

[illegible]

ای نعمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بفت خاطر نومیدان خوش / در نعمت بخت جاویدان خوش

مبتلای محن ایام هنوز / مانده در خوف و رجایم هنوز
چون بجای خود اندر بندیم / تو بفضل تو چون پیوندیم
من گرفتاری و رسوائی
بو که سوی تو ره روی آیم / ور گلستان تو بوی آیم هم
جامی از جان و جهان گسسته است / تا امید لطفت پیوسته است
وار پیوندش از آن تا ز توی / کن بدل گنگیش را بتوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدن شک نزد لش گره دو کم
ساز از سر یقین آگاهش / وه بمیدان توکل راهش

[illegible]

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه بدل سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باش از پی بر سیر قافله را
قافله پی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
حکمت آرزو از طبع دلی / تا در اسباب بهم خندیی

پرده روی مسبب سبب است / عشق پرده زدن عجب است
وار خرابست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سپر دار فرود / پیشه کن کاسه‌ی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو تو آورده و دست / نعمت و فضل تو زو کرده درست
تو ز او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
حیل بشد که از و تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی
یاد کن آنکه جهان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواسته همیا خورشت / واو از خون جگر پرورشت
از شکم جا که نبارش کردی / شیر صافش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهر وزیی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست را چون بمیان آوردی / کار خود را بزیان آوردی

او فتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی‌سببی
گاهی از کسب شدی نفس‌پرست / کشتی از کد یمین آبله‌دست
خوردی از آبله صد چشمهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد
گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / خبر از کندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سپر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پراپانه بکن
کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
بخدا و کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
پای بالا نه ازین مایهٔ پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / گفت نی هستم ازین بهتر کار

کار دانا کن هر کار که راست / پیشه پیش آر که هر پیشه وراست
سو تیغ ز دست بلا روی براه / ور بلا عاطفت اوست پناه
در پی پاسخ کیش گرو باش / رو بیاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش / باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه پاک باشی / در هر آفتکده ایمن باشی
خار در صحرات وه نغمهٔ درد / ور و مصلحت و دار ز خار نبرد

[illegible]

بو تراب آن گهر بحر شرف / کآب زر یافت ازو خاک نجف
باخود آذم که جاوشش ماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صف آراست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره از دوش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آسوده بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب تو گذشت از سپری — از پی صحبت سحرش دو تری
داشتی لشکر بیداران شد — رخت بنه در صف همکاران شد
ساقی گفت که در روز نبرد — کز ره هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت — پیر خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود امنیت روز مصاف — کم ز شبهای عروسی زفاف
از قدمگاه توکل دو پی — قایمی بر قدم مغروری
مرد را کشمکش بزم و جنگ یکیست — بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست — همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد بست — هر چه آید تو از آن سستی رست

ای دو عالم همه اجزای توکل — خار صحرای توکل ز توکل
خاصگان را تو شوی راهنمون — سوی روزی ز سببهای برون
جزو را معرفت کل تو دهی — توشه راه توکل تو دهی

گر پی تشنه لبی در تب و تاب — چشمه آب براری ز سراب
گاو در گرسنه لبی بر شاخ — ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را که حضر شیر دهی — باد اگر بر کتف شیر نهی
چون شود در کتف شیر سوار — تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرداب است — مرکز دایره اسباب است
ده بگلزار توکل راهش — سازد از آن روضه تماشاگاهش
غنچه آن هوش و آن گشا — نیم باشش برسان بوی رضا

ای درین مرحله تنگ بساط — مانده در بند انده و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی — گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچو گل خندان خرم — چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بی‌خبر افغان چندین چیست — رویت از باد هوا پر چین چیست
نیستی گو و جوا عربده ساز — هر چه گویند ترا گو نی باز

راست چون چنگی بی زخمه خوش　　چون رسد زخمه ورای نکوهش
زخمه بر چنگ برای طرب است　　تو به آن غمزده این عجب است
کشته خنجر مرتاضی باشش　　هر ریاضت که رسد انسی شب
غایت کار کز آن سوره فتح است　　جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست　　فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب　　فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن　　خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا را جان خور　　در چمن چون مکن هیچ سپر
بر سرت از پی زنند انه　　گر رسد تیر تو مکن از شانه
بلکه آن هست دل کارگاه　　نیست جز لنگر البرز جاه
دور کند زنگ تغابت نیلی　　دست پیدا و جهان از سیلی
داردش از دولت اقبال امید　　گل نیلوفر تابان سپید
ور تصداش قمر مشعل مهر　　آتشین داغ کشان تو سپهر
داغش از پرورش لطف ازل　　تازه تر لاله صحرای امل

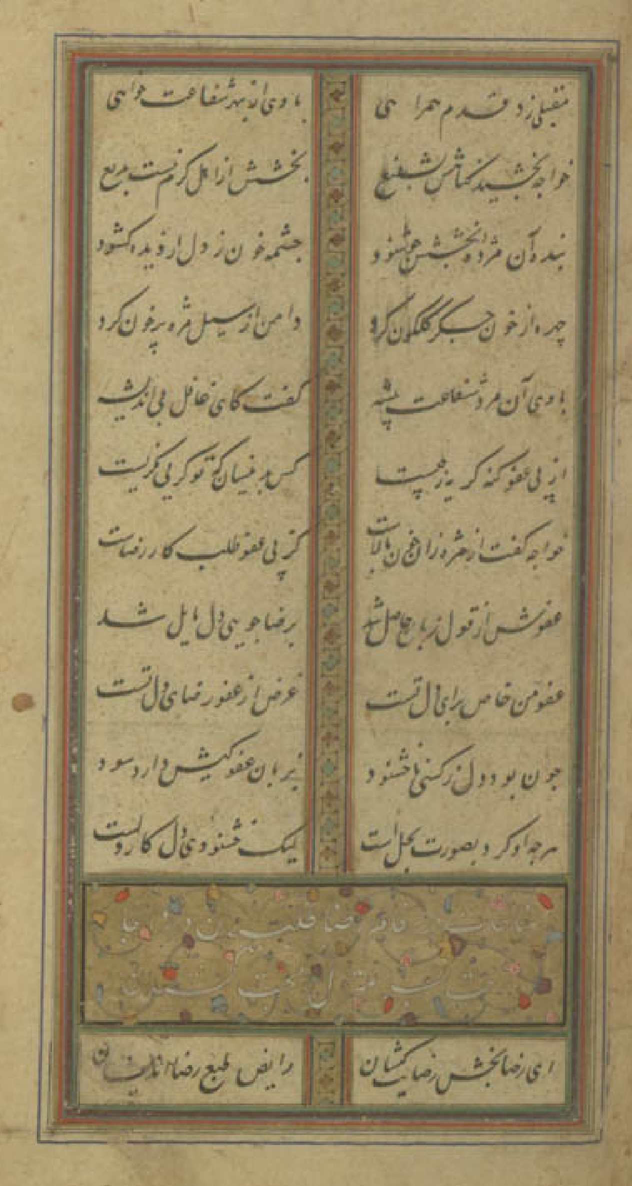
مشنو از شاخ نکو بوی بهی　　گرچه آبی بود از میوه وهی
تهی میوه و پس آسیبش　　خور از این باغ و شیرین سیبش
گره از دل بگشا مجنون نی　　بکمر بند نشستن تا کی
بکشش از بند گشایی پیلی　　تا برآید بخوشی از تو همی
بند بر بند بود کار جهان　　زین مو سهل که بود در تو نهان
از مو سهل تو بسر می پوند　　نهی از بو البویی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود　　سیر گردون مراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ　　نامرادی ننهد بر دل داغ
بنوازش غرامت در تنگ قفس　　غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بندگی شد　　باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد　　رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید　　با همه اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد　　رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود دردسرش　　هیچ تلخش نکند دمی ترش



در جراحت همه راحت چند / نخل او عین سماحت پیوند
هر چش از رنج و بلا پیش آید / یک یک از بار رضاش پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پامال پستهٔ این پاسپه باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو جو یابی ز سر عفو / چاک دین راکن ازان رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست برنج زده ایست
پای پیچان کش ازین سنگ قضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
لنگ عفوی که نه رضوان مطلب است / خط آیین محبت بعد و سخط است

با ادب بنده و از بنده طلبی / کام زن شد ز ره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز جای ادب پاره جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست چراغ ادبش
بود رفته به شک ندامت بسری / کرد آغاز شفیع انگیزی

مثنی



متقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل از دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل تر و پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پی عفو گنه گریه چیست / کس بدین سان که تو گریی گریست
خواجه گفت از سر [illegible] / گر پی عفو طلب کار رضاست
عفو بخشش از قول زبان حاصل شد / رضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / زبان عفو کیش وارد سود
هر چه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی دل کار دلست

ای رضابخش رضاپیشگان / رایض طبع رضا تایبان

بلکه همت که ز کار آگاهان / تا نهی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت علیم / روضه چین رضایت علیم

بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم

از خط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شسته بشبنم تست / داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ رسست / مرهم لطف بدین داغ رسست

بنده جایی که طلبکار رضاست / مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان

بخشش جام محبت بر دست / سازش از نشاه بی خود و مست

[illegible]

ای دولت شاه سراپرده عشق / جان تو در خم لاجورده عشق

عشق پروانه شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست

پیکر ازرقی سپهر از عشق است / گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک کز یک جرعه از آن جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست / جان او زنده جاوید آنست

کو هنرمند که از عشق طلب / گنج پاینده کی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده است / نیست وان هر چه نه زو پاینده است

عشق هر جا بود اکسیرگرست / مس ز خامیت اکسیر زرست

گر نه چون زر / کانچه شد گفته بود روشن ازاست

عشق نی کار جهان ساختنست / بلکه نقد دل و جان باختنست

عشق نی ذوق بقا دوختنست / بلکه با داغ فنا سوختنست

عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمه ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش

گر دهد خار ز پی دامن او / که سوی دوست کشد دامن او

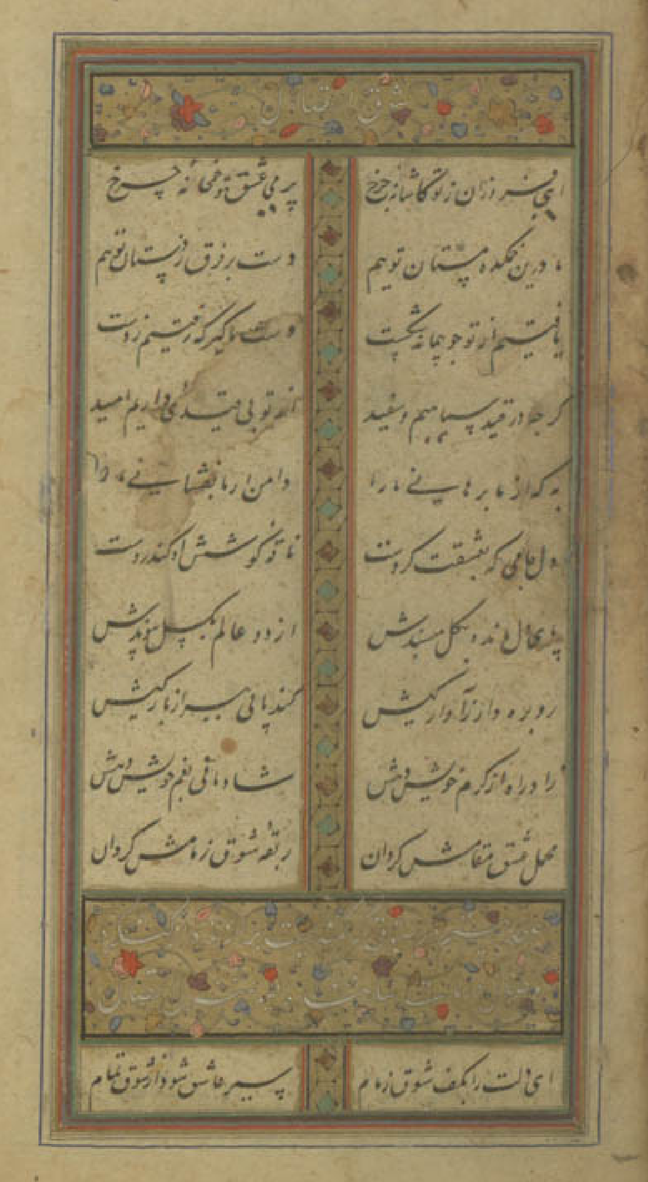
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش

وانگه از دوست حجابش کرده — بر رخ وصل نقابش کرده
گرچه خود مردمک دیده بود — پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذرد اندهِ سال — ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت زنهاش را
زند دم چو بگوید که بمیر — شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او — نزند جز ره دلجوئی او
ترک خشنودی اغیار کند — پی خشنودی او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت نقصان — لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید — هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید چو کنار
هر نفس صد نظر از حور و پری — گر کند بر نظرش جلوه گری
کم نهد جانب آنها نظرش — نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه سان تا شدش از روز بهی — دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم
گل جانان در نظرش جا بجهان — نشود بهره گل از خار زبان
برخ تازه گل و خشک گیاه — بفکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا — نیست این لازمهٔ صدق و صفا
پاکی سینه از عشق خوشش — پاکی نظر ز رخ معشوق پوشش

[illegible]

چار ده ساله مهی لب بام — چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست — بر گل از سنبل پیچیده ببست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز — شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه گرد و نجوم — بر در و بامش اسیران چو نجوم
همکمان پشت خمی همچو هلال — دامن از خون شفق مالامال
کرده در قبلهٔ او روی امید — ساخته فرش ره از موی سفید



ای پسر زان رخ گلشن از چرخ / پی عشق تو محتاج نه چرخ

ما درین میکده مستان توییم / دست بر زلف پریشان توییم

یافتیم از تو چو بیمار شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید بلا هیچ رسید / از تو بی قیدی داریم امید

به که از ما بر ما بینی در ما / دامن از ما نفشانی زنهار

دل ما کز غم عشقت گروست / تا تو گوشش نکنی در دست

پند حالی نده بگل مستندش / از دو عالم بکسل پیوندش

روبرو وار ز آواز کیش / گشته پای بسر از ناز کیش

راه ده از کرم خویش دمش / شاد ساز از دم خویش دمش

محمل عشق تماشش گردان / رابطه شوق ز رمش گردان

ای الست از کف شوق زمام / پیر عاشق شو و از شوق تمام

گوهر اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهرافشان می گفت

کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله پیسان سوخته داغ توام / سبزه وش پای بسر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او بشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان تقفا باز نگر

که در آن منظره گلرخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من کیم بنده او او شاهم

عشق بازان چو جمالش نگرند / من کیم باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنسو نگریست / تا ببیند که در آن منظر کیست

زد جوان جای دست و کمند از بشتاب / داد چون پایه بخاک از بامش

کانکه با یار سودا پیرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس / قبله عشق یکی آمد و بس

شوق اگر قاید راهت نشود | نجعهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل و دلدارست | جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوته کند راه دراز | بر رخ مرد نهد در باز
شوق برقیست نشیمن افروز | زنگ ره شسته ز خرمن سوز
کوه هر سنگ که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب
هر چه بگسیخت ز پیوند درست | آن نه شوقست هوا و هوست
بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آمیز هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس از نیست ز باران خللی | سایه اش از پی آفتابی
نه از و کشت امل آب خورد | نه ز تن تب زده دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پرده کش پردهٔ راز | مانده در پرده از آن چهرهٔ آز
وز پیش از بازوی خذلان پنجه | زده در دامن حرمان پنجه
پای او در ره سپر کوی خطا | کام بنهاده پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام | خورده در هضم حلال و حرام
گوش او زان قول نصیحت کر کر | رام با زمزمهٔ رامش گر
راز خای هنر و دندانش | هزل دستور لب خندانش
شب او آبستن فسق و فساد | روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت کز ناگاه | بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پا گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید | کرد پرواز و چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه چون سنگ ز نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی | کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت | لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات شود در دل او | کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد / شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه ز صدق تهی / ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبهٔ وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه پندار وجود ار مثل / افکند در ره مقصود خلل

کشتی آسایش هم در شکند / رخت هستیش بدریا فکند

چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش پای بمقصود نشست

[illegible]

بر لب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط

داشت در بستر خلافت بکنار / مهرو مه طلعت خورشید عذار

آن یکی پردگی پرده نواز / چنگ نامید ز رویت ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل / بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

و آن دگر بود غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه

سرو قدش بخطا بافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد / پردگی را غم عشق افزون شد

پرده خوش بنوی پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کشادیم پدید

سوختم از دل غمخوارهٔ خویش / به که سازم بس از این چارهٔ خویش

دست زد پرده و رخسار کشاد / تشنه‌لب رو بسوی دجله نهاد

همچو دیگر دو دل از خود پرداخت / با رخ خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب

دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پی او افکند چو دام

یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش هم / راز گویان لب خاموش هم

لب به لب روی بروی بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

[illegible]

ای سراپا همه شوق تو فلک / پیرهن چو طوق تو ملک

داغ بر جان دل از شوق توئیم / بنده داغ و سگ طوق توئیم

گر نه با طوق وفا شیر کشیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن

گر میی از ساغر وصلت نکشیم / به جگرخواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما دگر و خواری ما

باده در جام این جگر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی ما / داغ شوق تو شود روزی ما

هر چه جز شوق تو در جان فگار / کار و افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بند اندر کفش از غیرت تیغ

[illegible]

ای به غیر گشاده نظری / ور دولت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت ناکی / لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر من چیست از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر من در دو جهان مغرور است

دیده کو دیدن شه را شاید / برخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت حاجبش / هر که چاوش به صد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نه بود راه

شاه چون شاه و گر شاه پرست / هر چه جز شاه بشوی از دست

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده / تکیه بر محرمی شاه مده

دست در دامن شه محکم دار / دل ز داغ غم او خرم دار

هر چه جز دوست ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن

لیکن آن واقعه چون بوالهوسان
گر تماشای رخ مهوشش کسان

فیض مهرش که جهان را عام است
حصر بر خود زند آن خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم
باز برد و بفریبد آدم

آن خود از وی شد و لعنت برهم
لیک از آن شوم که شید آنگه کشید

گر دار آن شیوه پر شیون خویش
لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر پیش تو غیرت که محل
شوی از غیرت او مهر گسل

رشته مهر بدو پیوندی
باوری تا ز دگر نپسندی

زانکه هر کس بوی انباز کنی
عشق بازی همه را ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی
بهوا داری او خوش باشی

گاه با خیمه بدر شاه زنی
دست دل در کمر ماه زنی

گه بسوی سیر کنی روی امید
سازی از حرص سیه روی سفید

گه کنی جای با ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافری است
بخداوند شریک آوری است

نیست در شرکت کس رخصت ده
حکم لا یغفر ان یشرک به

جز که شرک از دل خود پاک شوی
پاک شو بس سوی پاک آورد روی

هر کجا دل آلایش ناک
صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در وی زند پر زغمش
کی پرد مرغ حریم حرمش

جان که ناید به لب از شوق نیاز
با لبش گاه جهان گوید راز

دیده کز دل نکشد خار رهش
نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خویش
بس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست
کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج جو رنجی نکشی
رنج کش گر طلبی گنج خوشی

[illegible]

چه دلی داغ دل افروزی داشت
در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست تماشاش می بود
بسته در قید تماشاش می بود

دم بدم جلوه دیگر میداد
وز جمالش گل دیگر می چید

بخ ازانجا که ستم دیدن است
قطع امید از هم آیین است

خواست تا خانه براندازد از شان / خانه در کوی دگر سازد نشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع ایستادند

عاشق و شد بر داشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم خونناشده را زو مسمار / تا نه بیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی که نگریست / اشک خون از غم صحبت نگریست

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه ایمن ز خیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه محرم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

[illegible]

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صقیل آینه غیر نمای

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی ره بتو برد غیرت از او

جلوه گر در همه اغیار تویی / وز همه گشته نمودار تویی

گر بگشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی خسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر رخش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دوری اش / هجرت آموز ز مهجوری اش

سوز او بیش از آن روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز

وادی بعد بر او کوته کن / بسراپردهٔ قربش ره کن

[illegible]

ای زده در صف دل رایت قرب / ره فرا داده ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون رفت بشب گیر قرار

دور ازین روز شب تاریکی / خیز چون صبح دم از نزدیکی

چون ده هر دولت نزدیکی است / بادب بایدت از دور ایست

گر نه نزدیکی خود مغروری / غم خود خور که نهایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند / گام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین تیره مغاک / رخت بردند ز معموره خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان به سپهر چرخ کبود

یک یک از آن فلک می گردند / روی در کرسی عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان پایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان

پرده از دولت سرمد چو شدند / ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / خبر از هستی اصل آگه نی

پرده هستیشان آمده جا / فارغ از پرده و در خوف و رجا

لیکن آنان که ز قرب آگاهند / جان نگاهی آن سبب کاهند

گر جدا از قرب نوازش یابند / مردم از بیم گدازش یابند

که مبادا زان بزوال انجامد / دل ز اندوه و ملال انجامد

حالشان شد از آن دیگرگون / دیده پر آب بود و دل پرخون

چهره از آتششان گردد زرد / نفس از حسرتشان آید سرد

شعله در رشته جان اندازد / شمع سان از تف آن بگدازد

حکایت [illegible]

والی مصر ولایت ذوالنون / آن به اسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / نوجوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد و شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای آشفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسی است / کش چو من عاشق رنجور بسی است

گفتمش یار تو نزدیکست
یا چو شب روزت از او تاریکست

گفت در خانهٔ اویم همه عمر
خاک کاشانهٔ اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست بتو
یا ستمکاره و جفاجوست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر
بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه
با تو همواره بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار
بر مراد تو بود کارگذار

لاغر و زرد شده بهر چه
سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری
به گزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزونست
هجر از نیست ترم چونست

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد بجز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد
شمع امید روان افروزد

ای که چون روح بتن نزدیکی
چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان
لیک دوریم ازین فهم گران

قرب تو گر شنود پیش قدم
باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس
مایهٔ پستی قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند
وز بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دورست
وصل جستن بسفر مهجورست

چیست قرب تو ز خود ببریدن
دامن از کون و مکان برچیدن

روز جایی که ز قربت دورست
تیره گشته چو شب دیجورست

از فروغ رخ خود نورش ده
مرهم بر دل رنجورش نه

تا دهد خیر ز قرب تو صفا
در کشد روی بجلباب حیا

ای برافکنده ز رخ پرده حیا
هیچ ازین کار حیا نیست ترا

چیره چشمی چه کنی اختروار
همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعهٔ تخم وفاست
تخم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان نوخیز / تا نشد ابر بر آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه گر شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر ناب
لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله گر شرم جبل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده ز خویشش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست بپستان نرگس / که دهد جام ببستان هر کس
زان بحجب دیده اش از نور تهی / ماند بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر چهره سما شب تار / که بود در تتمه بعد در بن غار
از نقوش صبر نورفشان / چند از روی مه و مهر نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظر او می باش / حاضر حاضر او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش / همه تابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

[illegible]

[…] زلیخا ز مه کنعانی / ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق بر و زور آورد / نخل هجرش بر و شور آورد
گردش از انجمن پیدایی / جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غفلت از ابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت بدر تهمت بیا
شوق بگسست ز کف هر دو لگام / هر دو گشتند بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای

تا نشود مانع دیدار کسی | پرده بپوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | کز چه چیزست بس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پایها پر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که پس از چندین سال | بیندم فاحش درین ناخوش حال
گفت یوسف که ز نا حاضر نظرم | من هم ازین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهٔ روی خجالت در پیش | دیده می بندیش از دید [illegible]
من از آن پاک که نفع و ضرر از اوست | بحر و کان پر زر و پر گوهر از اوست
چون نباشم خجل و شرمنده | پیش تشنه به ره پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

ای ولی اجنحه مرغان سر خویش | برده از شهپر همت پر خویش

کار آدم ز خیانت شد سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است | چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر | اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده‌هایی که گزین بنده تست | در ره عجز سر افکنده تست
چون در آورد رخ اندر کمی است | حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان | وز در سجده بارش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده | شاه را زان بندگیش شرمنده
[illegible] شه بندگی افتاده شود | هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادهٔ خویش | حرف آزادی و آزادگیش

ای ملک بادهٔ اقلیم وجود | بدرت خیل ملک را سجود
سایبان حرمت چرخ برین | تکیه‌گاه قدمت کوی زمین
ولقد کرّمنا تاج سرت | وحفظناهم ز خسر سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله و رو حیله گرفت
که دهد حقهٔ در از صدفت / که نهد غنچهٔ مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک بی سر و بن / حاصل القصه چه نوی و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از قیدهٔ غفلت بدرآی
بازگو تا کنی این وضع بدیع / که چه جنسی بود کار جمیع
نیستی باد و صاحب هوسی / در میان و ز پی خار و خسی
نیستی آب جوآلوده دلی / در میان نیز بهر لای و گلی
نیستی خاک نه زین پستی / قدم سعی ببالا و پستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست / بخسان پستی افتادگیست
تا بکی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس ناکس باشی

پست خس هر چه نه شاه ازل است / کس بی پستی نه عوض بی بدل است
از همه بگسل و با او پیوند / به از بنده کیش بر خود بند
به که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردوست مشو بندهٔ کرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین و زین دیر / دل بپرداز ازان و زین غیر
بنده شو زود و کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / نه نشیند بعنبر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب بسر / نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد ازان آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش / شو از بهر عزیزی خوارش
آز بان خلعت عزت یابی / گر رخ از عزت او برتابی

[illegible]

[illegible]

خارکشی پیر و دلق درشت / پشتهٔ خاری ز رهی برد پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی‌راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت

بره وصل شتابنده نگرد / بر در شاه و گدا بنده نگرد

داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات [illegible]

ای غمت مایهٔ دلشادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بندهٔ خاص تو از قید پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بستهٔ چیزی نه نهان

جاگرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش فتنهٔ پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / وارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت غرقهٔ خوی خویش مده / در رهت از پی خویشش مده

بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل بی‌دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

[illegible]

ای که از طبع فرومایهٔ خویش — میبری کام پی وایهٔ خویش
خاطر از وایهٔ خود خالی کن — زین هنر مایهٔ خود عالی کن
بهر خود گر همی جز بهره‌وری نیست — پس دگر را مرج افزونی نیست
چند روزی ز توی نیان باشش — در پی حاجت مسکینان باشش
شمع شو شمع که خود را سوزی — تا بدان بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز — شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو ابر که چو باران ریزی — بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن — بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه خرد و گران — چون ببینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک — بر آلایش ز آلایش‌ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین — خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که شود خانهٔ گنج

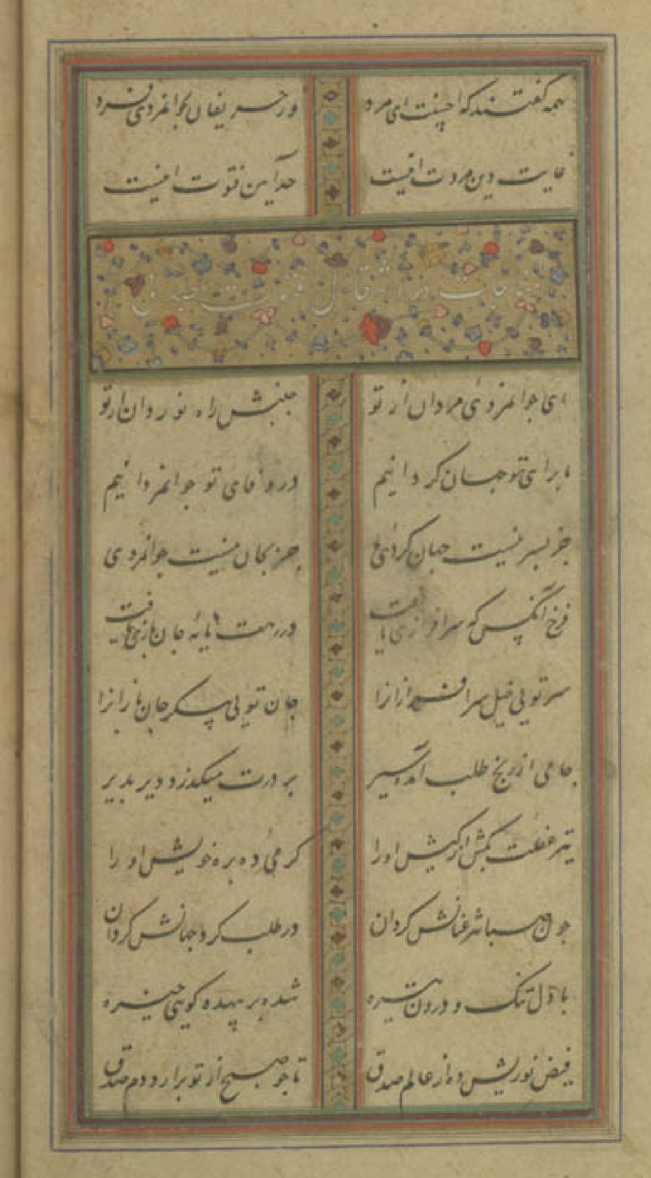
با همه باش به صلح آوری — که نگنجد به میان داوری
همچو آن هیچ که خاک از خس و خار — گو زند آب روان بر سر بار
کف مار ار نبود زان در روی — پشت پا زن پی آن در کردی
ور سوی با ورت افتد رای — به که با خود نکنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل — نامور شو به فتوت چو خلیل
بت تو نفس هواپرور تست — که به قصد تو به خطا رهبر تست
بت کن بر همه چون خواجه کرم — بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی اگر زردشتی — روی در هم مکش از خشم درشتی
بارکش باش ز آزار همه — دست بگشای به ایثار همه
هرچه بد بینی به کسی کین مجوی — دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — هست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از آن داده پشیمان گردد
مرد خندان بدهد شواند — گه دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مکش از جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان

عیب‌بینی هنر خردان نیست || بل ز صدق هنرمندان نیست
هر چه ناخوش نه پسندیده کنی || بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور || دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری || به دل کس نرسد آزاری

[illegible]

آن جوانمرد زنی زیبا داشت || خانهٔ دل به خیالش آراست
یک از آن چشم که پیوند بهم || وز پی آبله بستند بهم
آن صنم عارضه‌ای دید که را || بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب جگرش تاب نماند || زابله در کف او آب نماند
اختر منخسف از روی شمار || ماند بر ماه رخش تب دار
قرص خورشید رخش پژمرده شد || خوان خوبیش بهم برزده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید || دیده بربست و برخ پرده کشید
مردم از درد تغافل میکرد || در دو خانه نابینائی میکرد

گر ازین درد که آمد بسرم || ماند از نور سواد بصرم
بعد یک چند برآورد نفیر || که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبائی برد || وز رخم گوهر بینائی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند || شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معایش میکرد || زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکوزن چو بسی رعنائی زیست || که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم بی‌تابی زد || مرد حالی دم بینائی زد
لب گشاد و به حریفان به سؤال || شرح پیوسته ز کیفیت حال
گفت از آن روز که آن غیرت حور || ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان بربستم || فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم || دامن از صحبت او می‌چینم
در دلش ناید از آن اندوهی || بضمیرش نرسد اندوهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست || بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم اوباش || کرد اسرار به بینائی فاش



همه گفتند که چیست ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت امنیت / حد آیین فتوت امنیت

[illegible]

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گرد ایم / در وفای تو جوانمرد ایم

جز تبر نیست جهان گردی / جز بکان نیست جوانمردی

فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت مایه جانبازی یافت

سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی پیکر جانبازان را

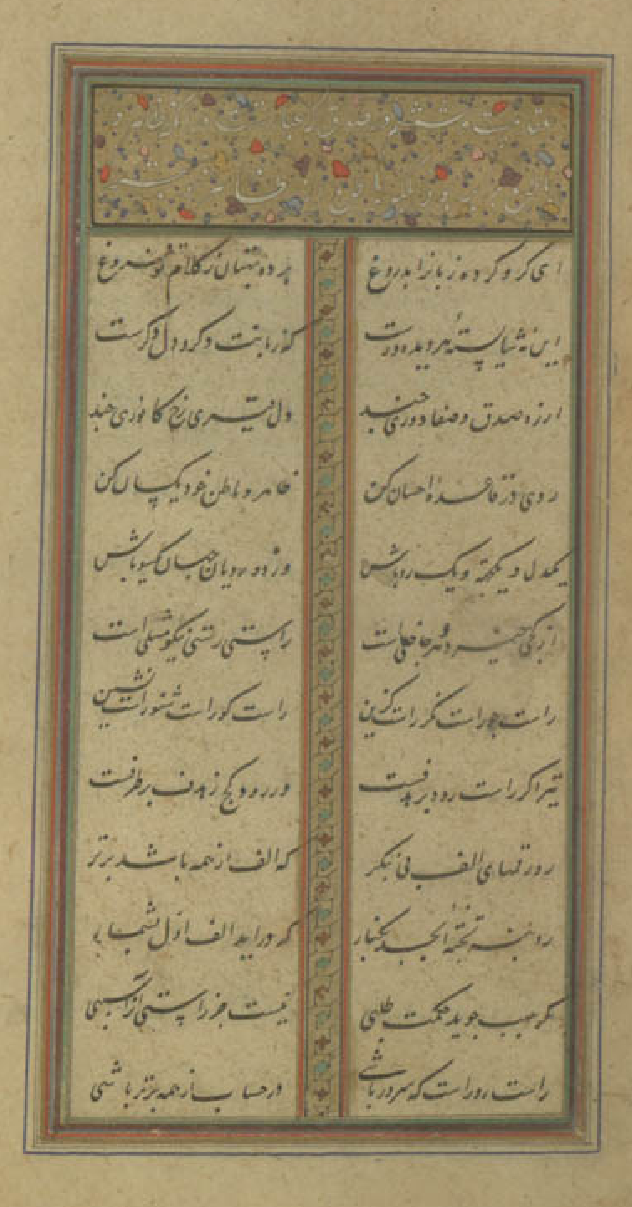
جامی از رنج طلب آمد سیر / بر درت میکند از دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده ره خویش او را

چون هبا باشرفانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره / شد در بیهده گویی خیره

فیض نورش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق



[illegible]

ای گره کرده زبان را بدروغ / پرده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته بود دور است / کز زبانت دگر و دل دگرست

از ره صدق و صفا دوری چند / دل نتیره ز رنج کاذبی چند

روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خلل است / راستی رستی نیکو مثل است

راست چه راست اگر راست گزین / راست گو راست شنو راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است

روز تنهای الف بی نگر / که الف از همه باشد برتر

رو بنه تخته ابجد بکنار / گر در آید الف اول شمار

گر حبیب تو بود حکمت طلبی / نیست جز راستی از کج سببی

راست رو راست که سر در باشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق کسیر رسن پستی تست / پایه افراز فرودستی تست
اثر کذب بود هیچکسی / بکسی گر دهی از صدق رهی
صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او کم شد و نفس شد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن گشت بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق پسندیت دهد
ور از کذب گزیند عملی / عمل او نپسندند بدی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر همه عشاق شرف
گر برین حاصل برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی
آنکه صدیق کی دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او به وفا انجامد / دلش از غش به صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند / در برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او / سبز زند شاخ وفاق از دل او
نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مفلس قلب تو زان زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

[illegible]

رهروی کعبه تمنا داشت / لیکنش ره در از آن وا می داشت
کعبه اش بود دلی دانا او / طوف می کرد بگرد دل پیر او
نیکبختی درخت جوزن نه بست / ثمر خانه اش افتاد بدست
زان ثمن کرد چو آمد شتمار / جیب را مخزن چندین دینار
شد عصا در کف و نعلین به پای / در ره کعبه به پابان پیمای
چون ز ره مرحله‌ای چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت / شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب بی توشهٔ راه / نیست پنجاه زر زرم جز چاه

راه زن گفت برون آور نان / هرچه داری بکف از جیب نهان

بستد آن زر او یکایک بشمرد / بونها داد و بدو باز سپرد

گفت افتاد ازین راه پستیم / در کم و کاست کم کار پستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام بسته تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس الحاح و نیاز غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بران مرحله ره را کن طی / کر منت مرهم آنیک از پی

سالها گر بجهان دست فشاند / در پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم چو پر و برید / تا اجل رشته صحبت ببرید

[illegible]

ای ز نورت علم صبح سفید / ساده دلان را ز تو خورشید امید

با چو صبح از تو بصدق قیم علم / جز بنورت نتوان زد دم

تا بکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون بزنیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود دامن نفس روشن

بر سر ما نیم ز روشن نفسی / نا کسان را بتقاضای کسی

هست در کش مکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله‌مند

مده از کرم روان واپیش / برهان از کسی و ناکس پیش

گرچه زانسوی بخطا بیهوده / از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

[illegible]

ای بخود رسته که چون شاخ گیاه / می‌دهد جنبش او باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آمیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه درای

وام این وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن
خلق بگذار و خداجویی کن

پاکی از دین ببری زرق را
گر نه پی خلق پرستی حق را

چون نهی شانه بنظیر کس تو باز
دانه چین مرغ شوی وقت نماز

نهی آن گونه پی سجده جبین
که پی دانه برد پیر زمین

وقت سجده که سوی خانه بود
مدت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقار هیچ دت
نه بدل صبر و قراری بودت

ور بود سجده تو پی حاضر تو
که دران سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس
همچو درگاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود
شرک بر جبهه و جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی
وز رخ جان خود آن شرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن
کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن
روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان وا دادن
دیده بر چهره جانان بنهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی
تافتن روی ز شرک و هم و شکی

گر بری ره به چنین اخلاصی
باشی اندر ره مردان خاصی

محرم کعبه اقبال شوی
محرم پرده اجلال شوی

خطبه قرب بنام تو بود
جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود و هزل صواب
هزل تو مایه احسان و ثواب

[illegible]

عربی چند بهم ذوق کنان
لب گشاده بثنا در سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد
یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت
یکی از وادی و پا گل میگفت

یکی از عشق نکویان عرب
یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم
زد بسرمنزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود
ور زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند
سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار رهیست / بر در لطف عفو زار رهیست

او هم آنجا به تواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست

هرچه آن قوم پریشان می‌کردند / باهم اسرار عیان میکردند

او به تقلید همان‌ها می‌گفت / گوهر اشک بمژگان می‌سفت

حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت / ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت

لیک چون بر لبش آن خام کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن عوت زحمت دور / جرم او عفو و گنهانش مغفور

کرد از اخلاص به تقصیر ری / برمس قلب خود اکسیرگری

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص خویش

دید اخلاص خود اشراک است / نفی اشراک ره ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه نفیح است بدل



گر مخلص ز روی فتح در است / کسر او هست نقیح تو درست

بی تو جانیست شبح آمد بی روح / برکش ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ره دی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند

دارد در سایهٔ انعام خودش / بهره‌مند از کرم عام خودش

ایمن از حرص هوا پاپیش / گوهر خود بنه اندر و پیش

ای درم کرد تو بسیار شده / دین تو در پی دینار شده

گنج جود است کف تو پیوند / از هر انگشت بر انجا و در بند

دست بسته بود از مرد درست / بهر آرام درم جوبان شست

مشت پر زر که نماید مدخل / مشت پر کرده بر سائل

کف بی جود وی ار خوب خوب / بر گدایان ز قفا پیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای / بر درم جود در راحت بگشای

غنچه‌سان خنده چه چینی ورق … خرج کن همچو گل از زر طبق

موجب قبض بود جمع درم … مایهٔ بسط و طرب بذل کرم

پس گفت ار گشی و بیکی … قبض و بسط از درم و بی‌درمی

باش چون غنچه که هست از زر و مال … خواه پر خواه تهی یکحال

نه چو همیان که زر و بی‌زریش … می‌دهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است … بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان آن چو کمر بند آن … جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک شود خاک سپر … کان ز امساک شود زیر و زبر

هرچه داری ز در و گوهر ناب … ریز بر خاک در اهل حجاب

بار فقر ار فکنی از یک تن … بار منت منهش بر گردن

کوهی از فقر اگر آمد پیش … کاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطابخش خدا آمد و بس … به که دانا ننهد منت کس

ور کرم حیله‌گری پیش نهد … جود را رهگذری پیش نهد

چیست جنبیدن عظموت و جبروت … پشت لب بر زدن و باد بروت

گهر بیشتر از کان که شنید … کاسهٔ گرم‌تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی … باید از وجه پسندیده دهی

بستم سیم ستانی ز کسان … تا کشی خوان کرم بهر خسان

نیست لایق‌تر ازین هیچ کرم … گر کسان باز کشی دست ستم

قحبه گر کسب زنا بخشد زر … بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت اثر است … بخل او نخل سعادت ثمر است

حالت از ذره تا باج افتد … به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد … نه از آن چه حاصل که بدریا بارد

می‌دهد سبزه و گل صحرا را … میکند آب به رو دریا را

دل فاسق که ز زر شاد کنی … مجلس فسق ز وی آباد کنی

می و نقل کنی در پیش … مطرب و شاهد و شمع آوریش

ظالم زور ز زر یافته دست … ظلم را تیغ ز زر اندود بدست

از زر و سیم بر وجود مکن … ظلم تیغ ز زر اندود مکن

هرچه بخشی که بگیری ز کری … آن نه جود است که بیع است و شری

تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان طعام
صید گر دانه همی افشانند / میکنند حیله که جان بستانند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید نخش مپذیر
فیض خور نیست بهر پست و فراز / هر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت ثنایی مطلب / ور عطا خواه جزایی مطلب
ور فشاند زر و صد گنج بجیب / باز ده گرچه شده کار بجنب

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب دران مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان / شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از زاده دوشین امروز
گفت حاشا که زبس مانده دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش

روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرد محکم شتر دیگر کشت
بعد از ان بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دو ند / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره دران منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
واده خویش ز من بستانید / پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تنتان / در تن از نیزه کنم روزنتان
واده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت آب بکف

ما که از تشنهٔ احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار

جبههٔ ما بسوی ساحل کن / صدف هستی ما را بشکن

پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از پیچ و خم گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول

برسر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن

بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز ملالش بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش / افسر فقر و قناعت بخشش

ای کمربسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو

دانش و بینششان گم گردد / پشت دین دارشان خم گردد

همچو گوی کف نوزادان / یک یک از دورهٔ دولت شادان

پیش چوگان محن افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

ای ز حکمت همه را پشت بکوه / نیست با پشتی آن هیچ گروه

کوه حلم تو صد احسانست / جان ما در تن از آن رقصانست

زان تواضع سماعیم همه / جسم و جان گرد ده وداعیم همه

در سماعند چو افلاک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانیست / نه سماعست که سرگردانیست

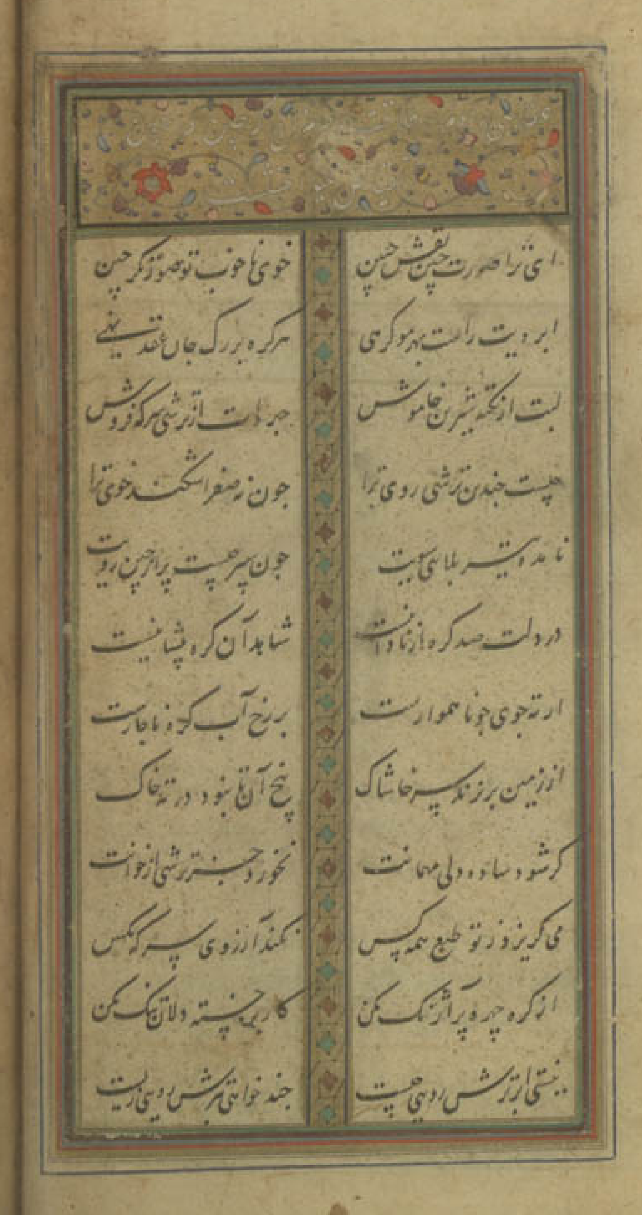
پاکه با هستی خود کوفتن است / فرق خود را لگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شده است / وز لگدکوب خودی پست شده است

از لگدکوب خودیش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را بقفس جلوه داده است / بر جنبش ز نگان نه صد گره است

پرده از جسم نفسش بگشای / گره دل ز جنبش بگشای



ای ترا صورتی چنین نقش چنین / خوی ناخوب تو مصور کرد چنین
ابرویت راست به مو گره‌ای / هر گره بر رگ جان عقده‌ای
لبت از گفته شیرین خاموش / جبهه‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون ز صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلای به بیت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر زند ار خاشاک / یخ آن آب نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه کس
از گره چهره و پر از چین مکن / کار بر بسته دلان تنگ مکن
بنشستی از ترشی روی چیست / چند خواهی ترشی روی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام دهان آساید / از شکر خنده دل افزاید
بر گره رو چو شب انجم خند / لب گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندان است / خنده آیین خردمندان است
خنده هر چند که از خرد دور است / چه نکو بسته از مقصد دور است
دل شود رنجه ز خنده شام و صباح / لیکن اصلاح مزاجش مزاح
چه بود پای بشر فرسودن / منزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسوده گیتی رنج زوری / شود از رنج در افتی از پای
لیک نه لی که از دود دروغ / برد از چهره چه تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد ملتمسی جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
هنوز با دام که گردد خورده / به که باشد شکر پرورده

گر دآن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که جنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پرغصه کشید

از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نه گر کهنه عجوزان ز نخست

یک یک دختر دوشیزه شوند / کی دران منزل پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند / انگه آمال و امانی بخشند

ای غمت شادی دلبندان / لب امید بیادت خندان

باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل بشکفته

می گشایی به سرانگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نبندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما

جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف قرب و حضور

تیزبین ساز ز دیدن بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزیش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود ناشده بالکل خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پست است / در وصلت برخ وی بستست

گر نه همچو الف اند هیچ / از نسق یکدگران پای مپیچ
لیک از آنان که به نسبت کشند / بر ره طبع به نسبت کشند
سر کنگره همت سرکش / دامن وصلت ازیشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان به تن بهره کی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی چمن خار کند / چشمت از زخم چمن افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان ادب کن پیوند / نیک و بد هرچه به بینی به پسند
بد ازیشان به نکو پی بردار / خود ازیشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول / ذره تو ایمان و تلقی قبول
با رفیقان مروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده پدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن / با فرستی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان نصیحت پیش آی / ره بریشان نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی در آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

[illegible]

عارفی طوف کنان رفت به باغ / دید در باغ حمامه با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / به تعجب سر انگشت گزید
که دو نا جنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشادند سوی خاک نژند
آب جویان تک و پوی شدند / لنگ لنگان طلب جوی شدند
دید کان با هم از ایشان دو رنگی / می دهد خاصیت یکرنگی
زاغ را و زجه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ آرام
بس دو خویشی نسب هیچ نه / که نشینند بهم بیگه نه
آشنایی نه بقربت نسبست / قرب ارباب ادب از ادبست

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران / از خیالت بکمالت نگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو رویت نگرند / یار پر سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پیوستند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / گر از آن بوی وفایی شنوند
پایها پیش تکی گوش شوند / بلغت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از زمیل جهان افشانند



بنده جامی ز نوازان انجمن است / لیک دُرافشان دست است
تکمیل دست وی از دو افشان / خوشه چینیش ز خرمنشان
از نم رزق دریا کشش کن / دُر و صدق و صفاکش کن

ای درین خانگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآورده درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از پیر دهی فرزه ساز
فاخته جنبد و فکر کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
گه قوال شده صومعه گیر / نه مریدانه دم او چشته پیر
مطرب از مصطبه درد کشان / داده از منزل معشوق نشان
بادنی بر دل پستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آسامت برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده

تایب کاسه شکسته ز شراب
پیکی کاسه شده مست خراب

پیر راهب شده ناقوس زنان
نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانک بر داشته مرغ سحری
کرده بر خفته دلان پرده دری

موذن از راحت شب دل کنده
کرده صد مرده بیاتی زنده

چرخ در کرد ازین بانک و نوا
کوه در رقص ازین صوت و صدا

هر گز از جای نمی خیزی تو
ای صدا بعد چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل
پشتش از پشته ازو زیر ثقیل

زیر آن بار گران جان داده
پشته بر پشت ز پای افتاده

گر بسنجند خروش تو بهم
باشدش از تو بسیاری کم

ساعتی ترک گرانجانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل
کام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز
چاک در خرقه سالوس انداز

هر چه بند است بکش از وی پای
هر چه حشو است تهی کن زان جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع
بچه از جهل نه آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقصند
رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال
دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سپر دد و بهایم نایم
تو ازین گونه غنایم نایم

خواب تا چند که چو خوابی به
دیده را بستر چه خوابی ده

حیف باشد که تو آن چشمه شیر
باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دیده بان سانی
زان صدا چون دبه خالی نی

[illegible]

صوفی راه یقین بیمود
پا بمیدان توکل بی سود

روز در بادیه می رفت و شب
یکشبی زد بر حی عرب

آمدش در ره آن دیه پیش
ساختش همچو سینه خانه خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید سرسبز یک غلامی چون ماه

در غل بند ز گردن تا پای
قیدش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ره شخص احسان را / نکند رد سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این پیسیم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد / گشته پشتشان همه صحرا گرد
کرگدن وار بسی تیز و نسند / فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای پسندیده مردی نیکونام
هستم از صنعت خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

[illegible] در [illegible]

ای ز تو مست ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
همه آن نغمت کاین نغمه چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان بشیرین تک و پوی دهند
ای خوش آن راه روان چو در بسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر بارش چو کند پای ز سیر / شتر خار بود سبزهٔ تر

خارج دایره صلح و نزاع / کرده پر بی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را / ببر از وی بدلش خامی را
جرعه جام فنایش بچشان / بر سر صدر صفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

[illegible]

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را پایه این قاعده است / شرع را مایه ازین فایده است
شه که از عدل نه ز خسرویست / خسروی واسطه خسرویست
نامه جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / زو جم و جام بجز نام نماند

بد که بگشت ز مردان گوش / نام بد هست بگفتار کش
ننگ اگرچه ز گذشته کم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشته عمر سراسر پیچ است / باد درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است / که جدا مانده از آن اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک قباد داد ترا
عدل یکساعته ات بی قیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که آن مایه کراست / بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای اگر روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار / که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جا بمانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفه دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ جو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین تا شده خصم خرد است / نار منده وز ره بی خرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش مکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست
کم اندیش که شد خلق شتاب / گر تانی است درین کار صواب
هر که شد سر به زمین افکنده / نشود جز به قیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت / گر کشش خواهی توانی کشت
گوی با داد و طلب نرم ستیز / عاجزان را نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت ده آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو / دادخواهان برسند بر در تو
یا بو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
پیش کان ظلم ز ظالم بمثل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران محنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود برآر
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوشتر ز طاعت دگر چندان
همچو طاوس چو خودآرای مباش / در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز وجود / زیور دست تو زر بخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو کمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوشش داد / بر تو آن تخته زواهرش باد
زانکه آبادی ملک از عدل است / ور غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت [illegible]

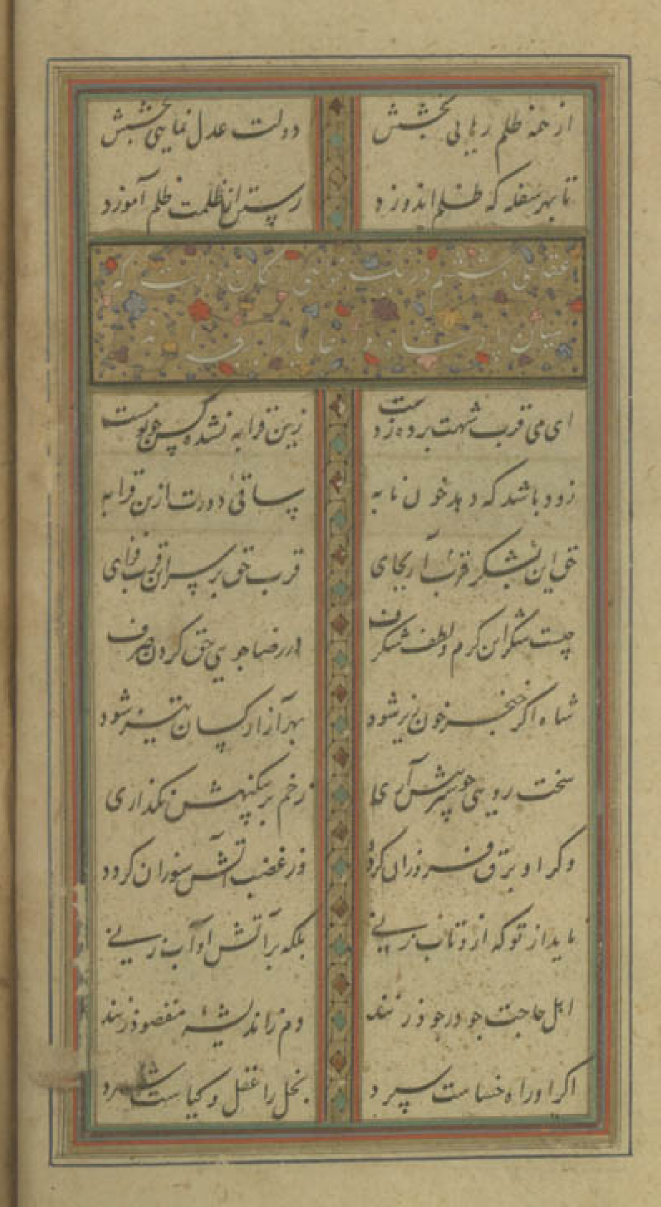
عدل نوشیروان چو جهان یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / به خبرگیری آبادی ملک
خویش را شهر به بیماری ساخت / وانگه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی او از خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی ز خبر یافته بهر / خشت جستند و بدیدند شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی نه و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت / کف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرض رهی
کز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا و نهان
خشت بر خشت زمین معمورست / از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو مست بسیج / که خرابی نشده یابد چو گنج

شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد من عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من ز خلل آری بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن ز گل خشت آباد

[illegible]

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که به خیر و شری است / از جهانداری عدلت اثری است
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده زانام تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید / گر تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم تو نیست ادب / ظلمت ماش و بد ظلم لقب
جام عدلی بسپر جامی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را

۸۹



از همه ظلم ریا بی بخشش — دولت عدل نمایی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد — رسم از ظلمت ظلم آموزد

[illegible]

ای می قرب شهت برده ز دست — زین قدح به نشده کس چو مست

زود باشد که دهد خون نابه — پس ساقی دورت ازین قدابه

تا این لشکر قرب آری جای — قرب حق بر سر آن قرب فزای

چیست شکر این کرم و لطف شگرف — در رضا جویی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خون ریز شود — مهر آزار کسان تیز شود

سخت رویی چو پیش آید کار — زخم بر بکنیش نگذاری

وگر او برق فسون زای گردد — ور غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که از و تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند — دم ز اندیشه مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد — بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش — ره باحسان و عطا آوریش

وگر او ثبت انصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تکاپوی کنی — بطریق وسطش روی کنی

وگر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت رویش — هادی راه شریعت شویش

وگر او زاجر ظالم نشود — باعث رد مظالم نشود

تو بران زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش

این بود رسم ور آگاهی — شاه صورت ده دل خواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددکار شوی

هرچه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی — کفر ورزی و کفایت دانی

کافی آری و آن نهان نیست — کز کفایت ده کوشش دویست

تخم شر افکنی در شوره — رونق دین شکنی از توره

خوان صد مطلا آری سویش
تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز گوز نظری
از رهِ کاو بصد حیله گری

کاو را در نظر شیر برد
تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد

دین خود جمله بدنیی دادی
طرفه گر دنیی هم ناشادی

می پزد گر نهدت طبع کرام
خسر الدنیا والآخره نام

پیش ازین خیل سلاطین بودند
که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگذاران در پیش
همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دینی خود طمع دین کرده
رسم دین پروری آیین کرده

بر گرفته ز میان بهرهٔ خویش
کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش

گشته از عاقبت کار آگاه
غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکتهٔ شاهی گفتی
شاه ازان نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی
زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

عمرهانی آن همچو نخست
کرده در دین سپس عدل درست

داشت در ستر حرم فرزندان
چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند
همه پروانهٔ آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع
کای پریشانی عالم تو جمع

با تن عور چو شمعیم همه
بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون سخنی
همچو فانوس کم از پیرهنی

تا کمی سرزنش دایه کشیم
سر وی طعنهٔ همسایه کشیم

چون عمر گریهٔ فرزندان دید
بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال
کار او خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش
خرج یکماههٔ من بی کم و بیش

کار این خیل جگر گوشه بساز
خرجی من بدگر ماه انداز

بنده گفتا که تو ای خواجه
بر سر دفتر دین دیباچه

می ندانم که ترا ضامن کیست
که یکی نفقهٔ دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را
گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته نکوخو شنفت | آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید | وین هوس پس ز دل خود بسترید
زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان بهشت آسودن

[illegible]

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از رگ هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که زماست | همه این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند کنیم | در سر بوالهوسی چند نهیم
نیست در هیچ هوس هیچ بهی | دل ز راز هوس ساز تهی
بلکه آن را بهوا پاس ز بل | بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال | یا بمیل شرف و جاه و جلال
عمر جامی که بتناعیت شد صرف | در هوا ها و هوسها شد صرف
گر ازان عارضه چیزی ماندست | یا ازان گنج پشیزی ماندست
تو شنو که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری | برساند بکپان زبان اثری

[illegible]

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه ز تیغ پستی همچو قلم | فرق پر شق شده در رنج و الم
گه ز زخم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده بافسوس و دریغ
جگری گیر بدندان و سه روز | بنشین خرم و خندان و سه روز
پرده تنگدلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
تیغ شه پیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز | چون گل از روی شکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیربین شو ز شرش گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شمشیر داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان پند نشود / کید یاجوج رفتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست / که ازو کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر دولت ازانجا زده پر
بر تن او زره پر خم و تاب / چشمه ساری خوی مرویش ز تاب
تیر او مرغ پران سوی نشو / نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زه گوشه زه است / رو بصید ظفرت توشه ده است
افسر کلکش دولت تست / کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر / شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جانست ازوست / در سفر ایمنی راهست ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد / همت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد تو است / حارس روز تو بی مزد تو است
خویش و بیگانه ازو قافله شو / راه و بی راهه ازو قافله رو
سنت و شرع ازو پشت قوی / شرع ازان زد علم مهدی
مسجد و منبر ازو معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کار کند کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار / گر نه پی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یک روزهٔ او نتوانی
نیست یک نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

گفت روزی در مناجات کلیم / کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وا مکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن خود غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت / ره سوی منزل و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر / از دل سفله زدنی برتر
پس ازو کودکی آمد از راه / جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوئی ز نیاز / بست بر یک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فرامش کرده / خبر با خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد برو قهر کشان تیغ و بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای محکمت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده برین خشم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نباید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار
مزد بگرفته نبشیاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کور پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز بسر تیغ قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بحثیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب

وجه تو لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود

پایهٔ تیره دلان پست ترست / هر کجا روشنی هست از تست

روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دمش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان

تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

[illegible]

ای نهال چمن جان ولدم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم

قرة العینی و چشم تو بتیز / چرخ را کند کن چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم تو راست / بخم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون داده رنج

زین دو پنجاه ترا سر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری که دهد گنج زرست / هنری از دل و جان رنج برست

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس

چون یکی در هنرآموزی راهی / ولی از خوان ادب روزی جویی

فال فرخنده ای از مصحف گیر / مصحفی نور فشان بر کف گیر

جوی ادبی بقرآت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان نبود اصل شده است / رو چنان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد ازان پشت بعادات و رسوم / روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانیش ز سر آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و هنر بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول / هست آداب نبی افضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و منظر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او منظر او
سخنش مایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
ز سفیهی که نقش گشت سفیه / مخبر و منظر او هر دو کریه
نفس از وی میل بجا آموزد / طبع از خوی بدش اندوزد
ور کنی روی سوی خط ز خط / بایدت دور ز آن سیر وسط
خط که از شاهد چشمی است / بهره کاغذ ازو دیبی است
خط خوان نه ز قلم رانده / که بپا پاید ازو خواننده
در کف نو خط خوب رقم / رزق را ظن که کلید است قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / که بجز خط نبود هیچ هنر
می نکوهم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر چه زر هست / میل کوری کشش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بی دردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری بکنی رنج بری
نیست کار تو بجز باز پسی / چون بسر منزل پیری برسی
ره خدمت در درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ور نه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبه تنهایی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین ایمن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر [illegible]

حسن آن سبط نبی بتر و لی
طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن زهجوان
در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته
وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست
مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست
تخم دل کشته در آب و گلم اوست

منع او هم درین تنهایی
نیست کس را ز میان گنجایی

بازگفتا که درین کاشانه
مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست
بتر از کار دل از قهر خداست

گر دل این خانه چو در سی کرم
غیر ازین نیست متاع و کرم

بازگفتا که دهد دور و دراز
مجلس چوش حسن بصری ساز

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد
کاهلی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می نروی
تا از او نکتهٔ حکمت شنوی

گفت ناید بجز از هجران
حق شناسی بحدیث دگران

ای بدان بنده که در راه خدای
پند ناصح دهدش قوت پای

مرغ بیداری خود در کارم
گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات [illegible]

ای مراد دل تنها شدگان
مونس وحدت یکتا شدگان

با صحبت تو تنهایی
سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که تنهایی ساخت
رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید
چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را
بلکه موجود نخواند کس را

گر نخواهد ز درت خواهد و بس
ور نیابد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود بالش او
وز فراق تو بود کاهش او

حال جامی نکو معلوم است
زانچه شد گفته عجب محروم است

بگشا چشم عنایت سویش
وز همه خلق بگردان رویش

تا بمحرومی خود پردازد
بنصیحت گری خود سازد

جامی این پرده سرایی تا چند — چون جرس بیهده درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی — هیچ نگرفت ولی زین جرسی
ساز بگسست جدا افغان این — تار بگسست چه دستان این
نامه عمر تو بتوقیع رسید — نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیه عمر شریف — دم بدم می‌شودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی — تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد — باشی آن را بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی — فتح ابواب مطالب جویی
که پی پاده دلی سازی جا — بر سر لوح سان حرف هجا
که کنی میل غزل پردازی — عشق با طره غزالان بازی
که پی مثنوی آری نیز — بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بند گشای — عقل دون را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره — سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند — قطعه قطعه ز جواهر پیوند

که بیک بیت ز غم فرد شوی — مرهم سینه پر درد شوی
گه کنی گم بتمنا نامه — خواهی از گم شده نامی نامه
گاهی از مرثیه ماتم داری — وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد — ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهاد نگران — ماتم خویش نه آن دگران
چون که چون سهم اجل را تو پی — گردد گردون ز پی فرد دیی
با دل تنگ شده چون خانه خویش — مانده پس زر زر شه نامه خویش
نام گنجه نظامی که به پنج — عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داده و از کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت بسحر افشانی — بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش — بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو که دل انور او — حکمت شو حشر و پرور او
که ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — کلک او داشت روان از ظلمات
هر کمالی که سپاهانی داشت — گر بکف تیغ سخن رانی داشت

شد از این دایره دیر پذیر / آخر الامر همه نقص پذیر
گرچه حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
هر سر قد چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / کرد آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از چه کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
پخته از دوره و گردش سال / میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی چو بنو خیزشان / بود در هند شکر ریز نشان
عاقبت سخره افلاک شدند / خامشان در قفس خاک شدند
کام بکشا که شکرخوان رفتند / یک یک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین تنه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن لانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت سنائی [illegible]

چون سنائی شه اقلیم سخن / راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو پایه ز زمین افکندش
لب فروزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / چیستی بود که مضمون این داشت
که برا طوار سخن بگذشتم / لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود دام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که شود شوق شکار محال / مرغ معنی نکشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
مایه قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
به هوای تو سخن گوییِ ما / به تمنای تو خاموشیِ ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی حمله بیم / قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تو اصل همه تنگیها / قرب تو مایه یک‌رنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبی است غم‌آهنگ از تو
بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یک‌رنگی ده
دور ساز از تن ازرق دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی‌هنران پوش نهان / ور کمال هنرش ز ربان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

ای ز گلزار سخن یافته بوی / در تماشای چمن تافته روی
بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته‌خوان گشته بر اوراق چمن
نجم داوران سخن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن انجاست رقم / نسخه صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده
باش با دفتر اشعار جلیس / آنکه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که زدی گردانی / گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تأمل بگشای
مگذر از طره زنان همچو قلم / همچو پرکار به یکجا دار قدم
زن بگرد آور معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو به تک معنی ژرف



غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بجهان شو خورسند
بحر هرچند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنی است منه تاوانی / در عبارت چو شود نقصانی
پسته هرچند که سربسته نکوست / به که از مغز دَرَد بردی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ور نه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم / حبک الشی یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب آن دیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن بجاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامقبول است
هرکرا از دل بگدازی خونی / بهر موزونی ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو نه نشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهر از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریکت روی / نشدی نالش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روشیت خم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشته گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت / بل که آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نارستان صنمی شاخ انار / سرکشش از بر سیرابی کنار
تاک ها کرده بر و بر پایه / همچو عالی گهران پرمایه
نخشبهای می از گوهر تاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک
هرکه از نخبه ای او کرد صفات / و هنش کرده پر از جیب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / گاو نفسش بچراگاه رسید

می‌نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی / که رساندی به درخت آسیبی
ور بر آن سیب نه پیوستن بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
چو دیهاش چو دهقان میدید / بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی / گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم هر / ور توانی تو چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل گل کف آبده دار / نشدی غرقه بجان آبده دار
آب یاریت شبی خواب نبرد / راحت خواب تر از آب نبرد
در دولت نیست جز این اندیشه / کین نخود در پیته چو گو دو پیشه

کی ز رنج تو شود آگه دل تو / نیست جز خیرگی حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد / شرح آن هست به بی دردان رد

ای عطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن جان پیرای
دست دولت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم پیمانیم / زیر نخل تو رطب چینانیم
گر کشد خار ستم تیغ چه غم / در رطب ریزیت از نخل کرم
کلک جامی است ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نیست دورین رطب شهد آمیز / کار مجد و رچه جز پرهیز
آزمان کش رود این کلک ز دست / باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش
وان نفس کش ببرد عرق حیات / تیغ ان اجل الله لات
کنی از همت رحمت ابدیش / ختم بر خیر کتاب احباش

دامت آثارک ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت شامی اثری / تحفه شام سوی روم بری

نقد عمرست نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت

مرغ جان زاست صریر تو صفیر / وز صریر تو در آفاق نفیر

از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل

مرکب گرم عنان میرانی / خوی چکان قطره زنان میرانی

نامه نام گرامی آری / خبر مقدم زکجا می آری

این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجه شب برخ ماه زدی

بافتی بر قد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت

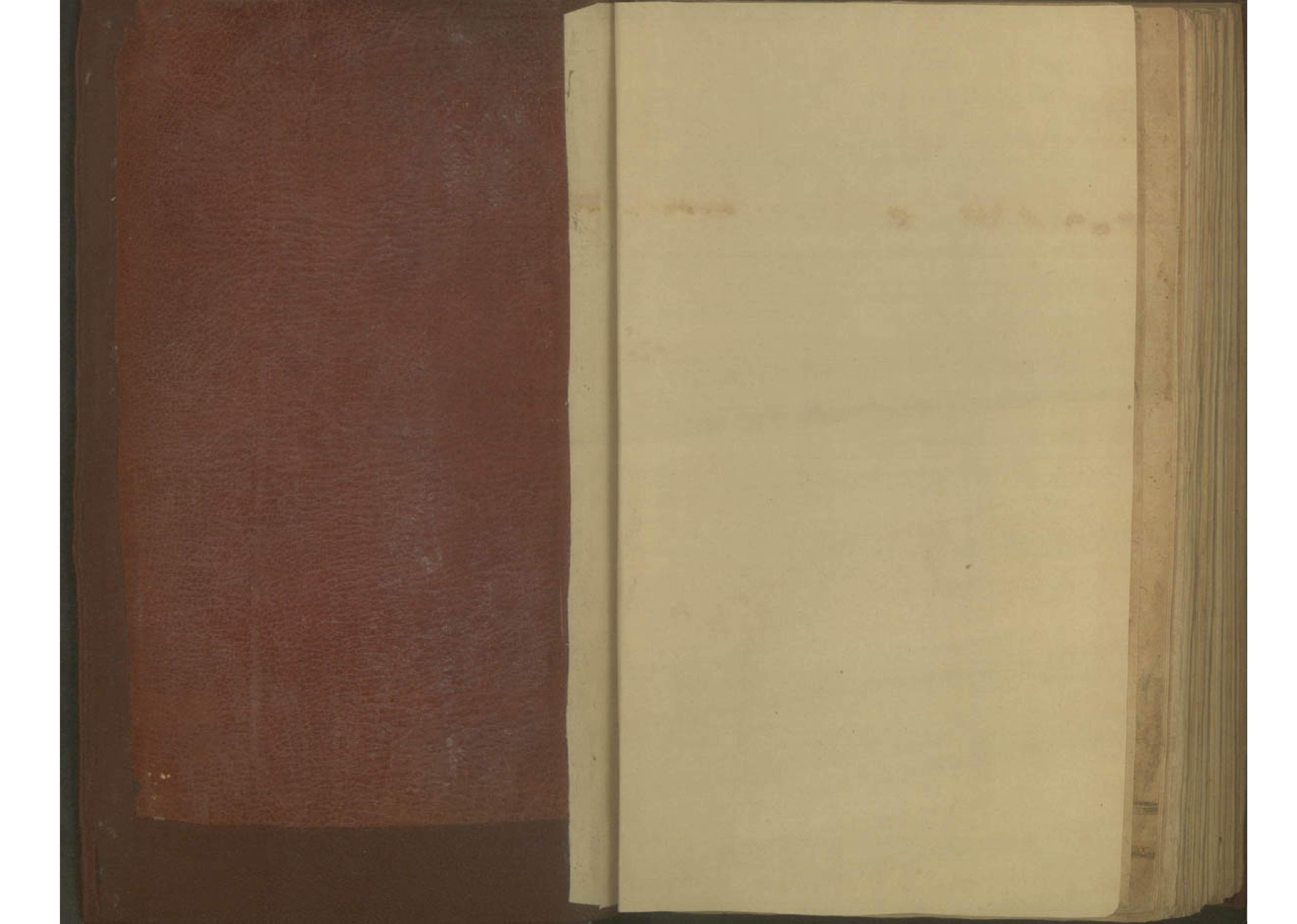
این چه حورست درین حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف

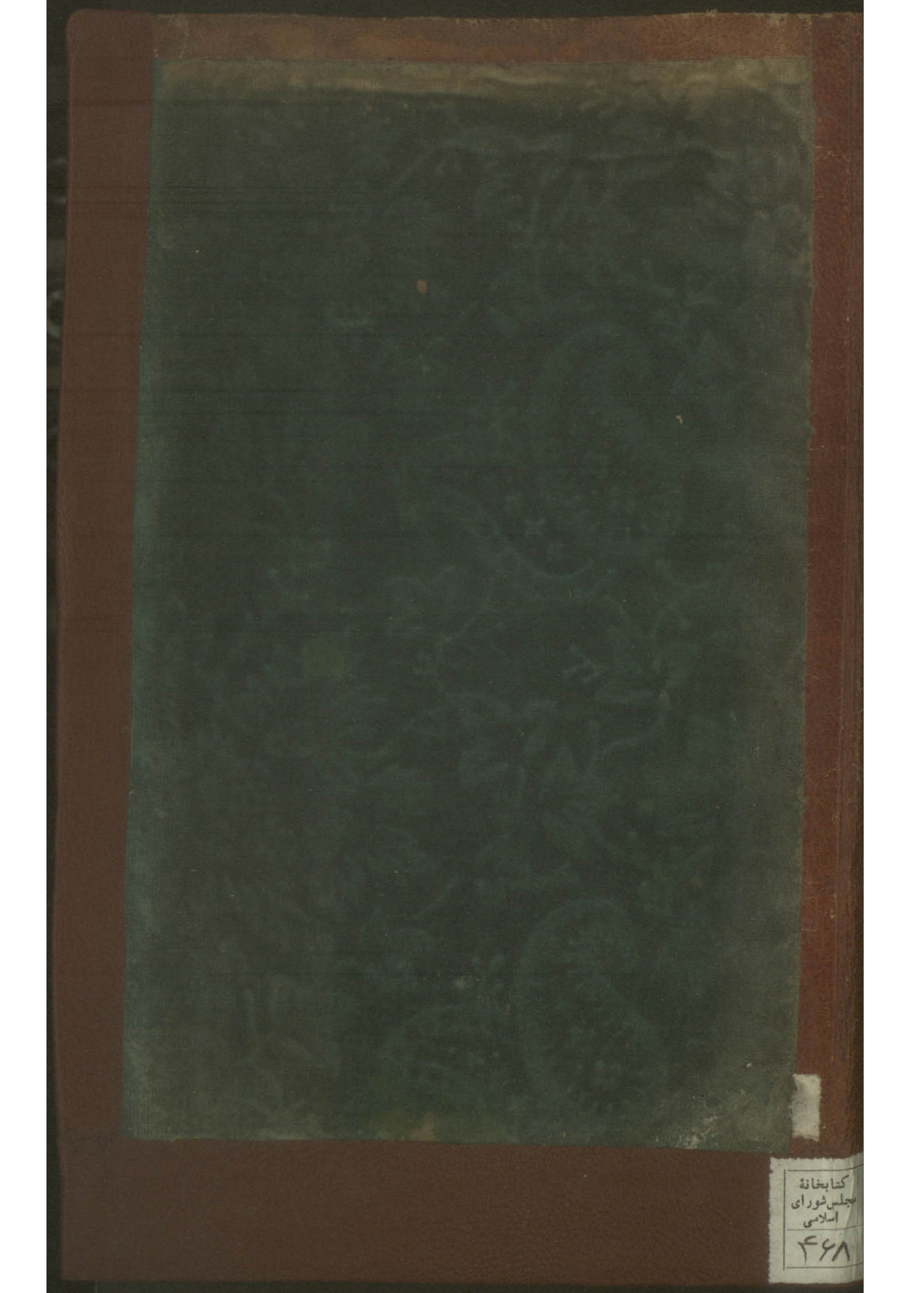
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور

هر دو مصراع زروی ابرویی / قبله حاجت حاجت جویی

چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن






کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۴۶۸